

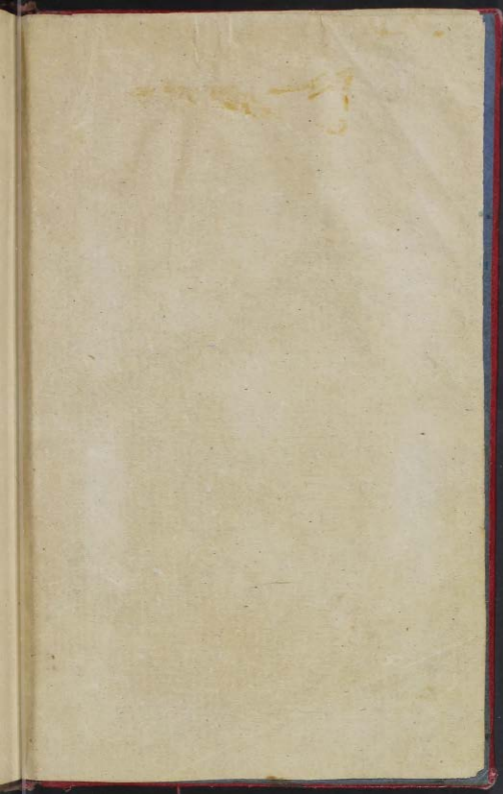


دختره شاهزاده قاضی

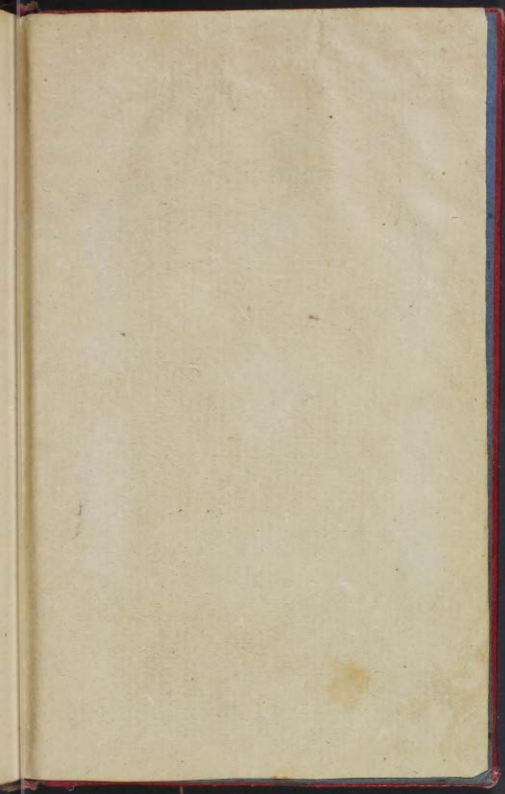
Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences





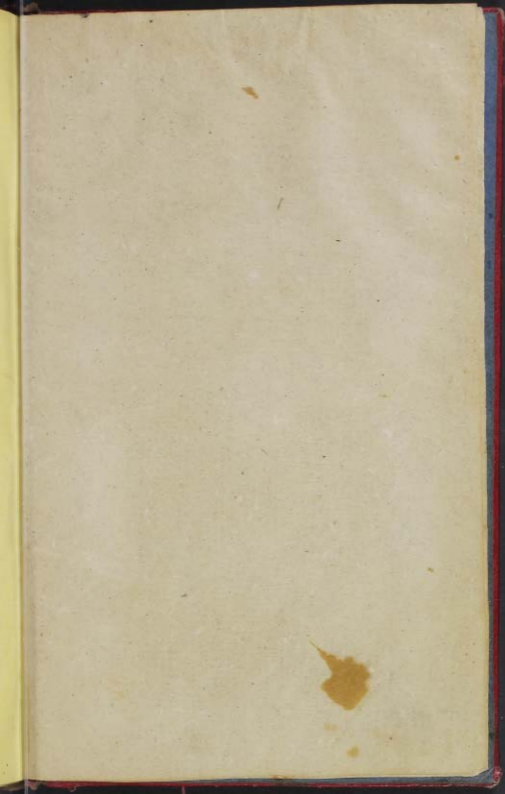


t





LIBRARY OF THE  
MUSEUM OF NATURAL HISTORY  
LONDON



A YRZMIV

MAGYAKADEMIA  
KÖNYVTÁRA

بسم الله الرحمن الرحيم

برآمد چو سبکدین	زمشوق زانند و با صد
بجفچه چو حسن و حسن	فرو رفت در کام طلای
کز فرسگند ز بظلمت	جهان داد در بارنگار کیمبار
رود چون گل و مبل از حین	نماند کسر در چمن غنچه
بخود کرد زنگ در آن	سینه تخلص شام زهر
ز بر سو دلیران کعبه	برون آمدند با هزاران
سنا رفت ز زر و کس	سید جهان برسان
سپاسی برود از تنم	رهی گشت خود کرد فلک

برآمد سیه دیو سبب خشنگ  
 لبی بر زین و لبی بر سما  
 سیه بعم سب لب لب لب  
 ز قدر سر چنان بال بر بال  
 درین قبر کون شام بر سما  
 برآمد خو خاست روزانه کور  
 ره حسن را که در جوی ط  
 جویا بروا مده چون مشک  
 قدم از ره خوب سر برین دند  
 قمار جهالت بهم بختند  
 ز کج بازی مهره افتاب  
 جو بر کسی سب بندد کمر  
 رود از کف سب غلام عمار

رخی سب بر نیره چشم کما  
 شسیده جو برین ز نفس  
 پخته خویس سر و از کرد  
 لب نام او کلا تجال بر  
 در خنده چون چشم حرم  
 در آمد شهن در پی نفس شور  
 جو ساغر که در سر خنده  
 ز بچون سب جمله سب  
 که در ملک و دل سب چون  
 بسور سب فلک سب  
 اس سب سب سب سب  
 فغاند شمع ز سر تاج  
 با دو دم صیدم عتبا

ز سر طایر به سترنگا برید	سحر سحر سحر سحر دم در کشد
رسید از ره دور آواز ج	بلکبفت کوه دشت غار ج
خمشند نهک کند رسید	بهر داد با رنگمان این نو
چو بوی گل از حبیب صبح آهنگ	صفا کست روشن در یکا
سکندر مصفا جواب جیت	ز مرقوب خضر عالی نجات
برون آمدن هر چه موج جیت	ز هر چه نهد زنگ سحر جیت
جهان روشن از شمع سحر کشد	فت بند تار کی از ما بستم
بچشم فنامی جهان ادب و ج	بر آمد بگردن سجاد فوج
جهان و فن از نور خورشید	ز مشرق تا کمان مغرب نیت
سند در پهاں جمله در آید	چو دیدند همه عاجزان آیت
در کشته کرد سپهر خوشین	کو فترت کار راه سپهر جیت
ز نوحه سوز سحر سید پرواز	چو شنیدیم یک دیده در بارگاه
یکی خسر ابات بر در پناه	یکی طی نمود در ره خانقاه

یکی طبع نامصفا میخانه طے	بهای چشم نهاده چون در
شکسته کل تو به راه گناه	چو زلفت تا شتر بطف کلاه
بدرش یکی گرم ذکر صدم	یکی مایمه خوان صد حسرم
یکی کعبه نیستی ره شریف	به تجانه نیستی در کثیف
چشم میرود و از ازل تا ابد	یکی نیک بخت دیگر بخت
نقص دانند این گفتگو بظن آ	دلیل من از روزیم رو شنت
زیم شب بار و روز سیاه	خلایق هر کوش بر زمین
مبادا که کلچاره نماند	رز و سجای نماید حجاب
کش رخسار از زنگار فام	نقاب کند بر رخ از زلف نام
رو روز آید بجایم شمش	جهال پر شعله از زینبانه چشم
بنام که تلطم کند رود نبل	نتسکان ستیزه برود <sup>هر سوخته</sup>
کسان چه بودند در موج خیز	بس جل شدند جملگی در کویز
تو هم نیز گشته تن بر کس	ز کورد این کس چو شاد بر

بکتاب سزای جهان خراب	کند شمشیر کرد آب سیر پر است
ندیدم بجز بحر چرخ زکوک	بصدور و لبستان که کردم نظر
سده کاف کرد با پیشتر	از آن دم که پدید آمد حرف کوه
الف با از آب و آدند	بر اول که بر خفته کردم کوز
سده از چشمه مسا و عنبر	دو بی چون بکار ز نوحه جبار
بدامان خود دشت در کباب	نظر چون فکندم بر روی کباب
چهار بران موجه از نقطه	ورقها همه آب مواج خط
بس طفل انجم بر درانه خود	بروزین و بستان شبنم کوه
از آن فصه علم سر بیسیا بود	دو آخون در کتاب او استاد
و کر بود آخوند ملا صفا	یک بود ملا نیاز سیما
فلق بر کشتی جو ملا صفا	سحر کاشاکر ز خور شد
بنا کرد خورشید بعد از فلون	بکفنی جگر کرده خون حون شفق
شود و نخته و میر زیر و زبر	روان بخورد در سبوق مشیر



بیاض سبوح چو کرد سپهر  
 بجای ترا دو سبب ما الم  
 بدین نور که چشم شامش  
 بخود کفتم ای غرق لعل و لب  
 نه بر کف چو خورشید در چراغ  
 هنوزم که خورشید بکتاب سپهر  
 نماند کار که کاری نمود  
 بهوشش آری از نسکرامی بچرد  
 بجز در که دوستان که  
 ز دم غوطه در موج بحر بر آید  
 بنا که قسم طلعه در رسید  
 چنان گفت آن ماه بهمن شد  
 که آن سعدن نوز و کال صفا  
 بر آید سواد شب از این کتاب  
 بخود مطلع لعل خوانم  
 فردمانده خورشید در کتاب  
 تو چون مسکینی در بهما تیره  
 نه بر دل فردزان ترا منع  
 بوالقیل نامه شده زوالضرا  
 چراغی در آن شام ما روشن  
 زهر در بر دیده است  
 تر نهد بر جای دیگر بنام  
 که آید بکف کو بهر چراغ  
 کل باغ مقصود ما شمشید  
 بیاسور قصه نشه نقشبند  
 زهرش فردزان چراغ

سواد سیاه در آن نیست	کسی از تار یکی نماند نیست
شنیدم من و صفای آن بگرم	فنا دم بر پشتر جو نقشند
بمست شده دیده تکبیا	خوامان شدم همچو اسیر بهار
چو شبنم که بر دهن آفتاب	رسیدم بدین منزل آفتاب
یکی سوق دیدم در آن زمین	جو جنت پر از نعمت کمین
خلایق نوعی در آن کرد	که در پشتر او شتر شکر بود
ز صورت پتور روز فغان	شد اسطاس نیلوفر چون سحر
رسودار بازار فارغ شدم	سور طاق اول نهادم قدم
برابر دی طاقش چو کردم	رویشتر چو چشم تال خست
راولاد و مجند ز بل نایز	بجواب بر و بر آن در نماز
که شتم زان بعد عابد	شدم سور طاق میانه رود
یک طاق دیدم در آن کند	چو که بسته در کار نعت کمر
بجان طاق کمره نو شتر	بنا کرد در عرصه پیشینیان

بیا که از عرش برتر شد	بگرستی این کی برابر شد
گذشتم از طاق میانی	شدم فاتح از جبهت آری
برای نهادم قدم ای رفیق	بمعنی خیابان بصورت رفیق
بیادید بکشای هو شنید	درین راه نگر سور هر دو
نهال قد و لاله امی غم	و میند چو هر دو گل از دو
بمعنی نظر هر دو گل حاصل	بصورت نکه مشیت حاصل
باندر کعبه چو طلی گشت راه	رسیدم بدر باران پاؤ
چه در بار عرش استبان بود	ز خیل ملک پستان بود
سر شهر یاران کوفت گشتان	شده گستا در بار استان
غباریکه زین استبان شدند	فلاک گفت بر دیده ام
چو شنید ازین استبان	شد از دیده کعبه ز مزم رول
بلعل لب عجز امی بروشمند	ز دم بر رخ استبان جلد
چو کرد ز دامان این استبان	سوریه قد شاه گشتم

کمر بسته بود کمر خوش	کمی روضه دیدم که دار
نماید ز سر تا قدم کوه نور	بخشم جلالت ز زو یک دور
نشسته است از چشم در کمر	چو گویم ازین روضه خلد برین
بالای این روضه بر ز نور	بیا بنگر ای عمر با شعور
برون کشه ز مده شتر چنگا	معیت کرامات شاه و
سور حوض کشتم روان سجا	ببین از طوفان و صبح
فشانده از دید در بامی سنگ	یکی حوض دیدم که کوشک
ز غلش بر پشته شاخ پشا	ز آبش رود فیض اجنوب
گرفته بکف لاله آسای باغ	چگونه روضه شتر بدست
که افتاده او را ز حست کلو	بودت شتر خضم در سجا
دویم شد از شکر بر شکر	ز آبش نمودم لب خوشتر
شدم چون کمر صاحب بود	دوم باره کردم در بخار
از آن پیش بر صد رایوان شدم	ز لعل حوض غلطان

چرا یوان سلیم در چشم	ندیده سسری جهان مرام
بلندیش باشد کرد و فرود	که آن پستونس اس با
ستونهای بچند چون اضا	بر خسار ایوان ز زمین کما
که هر یک بقامت چو شیر	نهاده کلامش سپهر
ترشیده فرها در بستون	بهر یک تنو یکا پستون
سنون بیت بر سقف ایوان	کمند است فکنده از دود
دلست که سنگ زیر پستون	که همچو پستون کشنده است
ستون است ای با بصیرت	بود هر یک سالک رست
شب روز قیام به پیش	گرفته است بار و لای
ز پنجم غبار ره ما سوا	بسر برده چمیده در این ما
ز تاز نگاه خیال بلند	سوی سقف ایوان فکنده
چه ایوان بود یار کا شهر	که ایوان سیر است کجوان
چرا یوان چه صبح است کان صفا	که دارد ز خورشید فند

فلک را یک کف چون کوب کوب	بچوگان قدرش در گفتگو
در او را آن سفش مریح نشست	دیر فضا قدر در درشت
میان صفت فلک اگر زود	یکی کف این آسمان کز کشت
درین صفت چندس من چند	یکی ماه دارد یکا خورشید
معلق رو است در یاد	یکی کفست پس السما الترس
زده بر فسر موج کرد با	که از جو شرف طوفان رخ بر آ
فلک بس چو فلک بر دین و آ	چو کیم از آن لجه پسر
کز فتم به پسر سکنه قرار	از داب چرا آمد م بر کینه
کل از کوه هر و خشتش با	چو کیم از آن لجه پسر
که باشد نه عشر و یوار	همان بسن تصویب کف کو
ندارد به پشایشش حس	چو روی تاب دارد آبرو
ز سه سو که شتم یک شو شتم	چو مردم در آن طاق بود
دو کار ز بهر بجا نه آدا	نمودم در آن طاق عابنا

بصدج بعد از ادای نماز  
بر آن روضه رشک و آرام  
شکفت از نسیم بهار و عا  
چو ببلبل از شوق لب بک  
ز قطب کبیر عشق شینا  
میرانه نمیدرخ بر آب گل  
نزدیکه طوطی مشیرین کلام  
چو سکه ز نیش ب<sup>می</sup>خطا زوند  
نگردد یزدان خط دلی بجه  
بدل کفتم ای غنچه باغ تن  
بیا هزاران جسد و استپا  
نه چون من غریب بخار جبول  
تواند بد چشم سخن ساز کرد

ببالای شیب دم از فزا  
ز خالص فایحه کردم تمام  
بیباغ و لم غنچه مدعا  
بدن نغمه سوی من آواز کرد  
نوا ساز در پرده و استپا  
ز روح قدس پر کور ز نهار  
چنین گفت شیخ عبدالرحیم  
بس آنکه بملک بخار زوند  
بغیر از ضمیر نشسته نشیند  
بمد چشم نهبت جد سخن  
شنا خواند و بند کرد و استپا  
ز رفقه تراه فرود از قبول  
سور عشق از فرس و استپا

از نیت کردم سخن ز کلمه	نیم ز رو جان بل اول
کتنا ز آب سرباب مهتاب	شایسته ز چوں بس کسی نیت
به پشت فنادن که از نماز	رود هر که بدیده سوی
را عمر نه افتاده رفتن خطا	که ره کلا باریک کف عضا
چه خود سیما را و راق نور	چه خفا سر و اندر احوال
چو یکدیش از صفای ملک	چه دانند زمین گیر و دار
بر از در صبح دلم آفتاب	مگر لطف آتش عالمی است
بقصر تابش روم از زمان	چو بخت در کوهستان
ز آب گل آغاز کن قال و قیل	پس با بر صادق قلب کین
بها صورت شیس در آن بخت	بقانون معنی بد آنک
پاهنک فاتحه کردم نوا	بر در پیچ و ف بروه دست
جو تصویر حیران بکاره برم	و عا کردم تمام امی ما کرم
بدان کلزار چون کسر و کرد	دران و صفت کفایت زائل



سزایابی چون لاله کا دروغ	خرمان شدم بر در چایغ
نذیرم خطی غیر دو سطر بس	کشودم در شرر پها کتب
بروی و می از حلقه پلوع زر	بر اولاق و چون کندم نظر
بدر بارش انا فتحنا کون	یکی قادر کفیا من نهان
نه ایست آیه لایه زان کدر	رسیدی جو بر حلقه زوی
و جایز بود سیر پها	کران با مطلق که ز جو صبا
کد شتم از آن دور در	ز دم پختاب و فرستم به
جو خامه بو صفش سخن شدم	خوامان بسط خیا با شدم
برافروخته لعل صور حیرت	فکندم نگاه تماشا بیغ
یکی خانقاه فلک قیامت	بصحن حس دیدم امی کلعد
جو پرویس بر طرف انچه با	مدور بود کنبش چون پها
و نهاده در سینه فلک کلا	نظر کرده بر سقف آن خانقاه
نیمکنجا اندر فضای پها	چسارم از وصف کلام عیان

نذار و بچوخت طاقیت کجا	بزرگمایل لاچور و رزواتی
که از نیش زنجاره طاقی برد	ز بالای او چون کسی بی برد
کجا میرسد فکر بای کمند	ز وصفش سخن گشت بازنند
شماں کجا ز او بود جایگاه	بزرگت بای آن خانگاه

### دخمه شاهان

بنای جهانست خست رفنا	بناه عبرتم سابقا
دو روز از می صناعت کشم	که تا که من از در غفلت کشم
که چون موج می شد سر سبز	بگفتار بگشود ساقی و پهل
سور و خیمه شهر باریا خیرام	بگفتا اگر باده خواب بگام
همه کاسه سر صبوی چپ	نکر سوی خمخانه پهل
که بودند در بزم عشر همه	لبالب صهار عبرت
صدای بگوشم رسدای جوان	دران دهم رفتم تبسم
سرای دهم مسکن عبرت	نه این جایی خندیدل

که بودیم شایان ز زر کج	کش سوی ما چشم غیر نمک
و بودیم از ملک عالم هم سر	بهر صاحب کعبه در تخت و سج
در جود جهان بروی کش	کشودم اندر سپهر جهان
که می با حیل که بتدبیر و زک	گرفتیم ملک با زینچنگ
قصور و منازل نماند	که از نایه عمر در غمتیم
ز نه سگ تا ملک ما زدم	بیام فلک کوسن شاه زدم
سواری نمودیم با صد اسب	چو پاک کبر سوی لشکار
می جان زمین را برآید	چو شاه اجل سر ما رسید
نکشند در این سفایر ما	کشان بود نند ملک خوار
گرفتیم آخودم ایجا فر	نمودیم زان قصر و منزل
بند خون جسم ما وقف بود	چو بر باد ما و ادا بخورد
نیچ کنون غیر تا می نشا	چو عقاز ما در نکلیں جهان
نه ازیم از کس طمع بر عا	فردماندگانم چون ششرا

ساختگی

چنان است این رسم جهان	نماند کسی در جهان جادو
منم شاه سجایانکی و رجا	زین شد عکس من سینه
بکام همبکشت حسن فک	بتیغیر من بود ملک ملک
نگار داد نام مر جیاس	که بگرفت افلاک اورا
گرفتم خواجهی بلخ و بخسار	مخودم بیاران رزمی تبار
ایمان گردان کردنک	مبارز جوانان پری هوش
وزارت پشایان صیبتکا	قلین و پیران باطمینتکا
نهادند آنها همه در رسم	سر عجز اهیچو نقش قدم
ششم خواند که در سنجاب	بروزم نشینم که اوزم کرد
خطا کینان موشکند	بد لاکی ماده در وقت خواب
بروزش جوانان زرین	سرابای کس لطافت کهر
چون نونها لال لب پر	همه بسته در خدمت من کهر
چون گل حسن قدر زهر آسم	بدانکه عینه شیر طرب و شرم

چنان سر در کرد با هم که	شکر در خجسته از گل من این که
نهادم ز ن مال ملک بر سر	بسر خجسته کرد کشم سپه
بصد جرت از بوسه جان با	خوامان شدم سوزن خاکه آ
بلم از بستم زبان از سخن	تبی کش از اهل شهر نم د
فضا پرده برداشت از در کوا	تم طعم کردید بر مدرو مار
کنون اندرین خاکه نم معتم	سر ابایی من کشته عظم مرم
جان بگو نماز کم شد خوب	همان دید با پرآبم رب
یکی خشت چون خشم بر شد را	پر مور سنجاب پر شد را
نه یار یکله گیر در جام خبیر	چسان کشته ام اندرین کله
تو با هستی بر زنده کار و شناس	مر نهیت از تو جز این استکار
طمع دارم از خاک من بگذر	نمایی بغایت یاد او رس
قدم دیده نه چون کشته بن	بنم که چشم است روی بن
بپار ادب رود درس خاکه آ	که خواهد اند جمله شکر آ

پس از من گرفتند ملک بیز	و فایمی ندیدند زین لایع
بزدند اینجا قامت بکار	کدشند زین آب بار سینه
بقایمی نثار و جهان حساب	ببشنگان مینماید سر
چو شمع کمر که شتاب جز	دهد صبح تا ج ماند سیر
بگردد و کسی را برادر و صبا	چو خورشید در خون نشاند
ازین حال تو هر شش تند خو	بجز نو فایمی فایمی بخود
شندم من این بند شاه تخت	نهادم قدم از ادب سست
بلوچی رسیدم که همچون با	بسر دل خاکدان تر جان
و هان کرده لعل لب کوز	زبان کشند کوحش عجز فراز
بذینگونه آغار کفیا کرد	ز بدست غفلت شمار جمع
چند داد و پندم کلاهی کشند	ز لطف عروس جهان کن
که از بجهم خون ز نری هر دما	چو شمشیر افکند با بر دستان
ز خورشید امان کلکون قیسا	بویست بر دست و پایش چما

عبید الله

خود پسته بستن دل خلافت	بکی بره ز لبت نکلیان قیامت
عبید الله شاه جان آفرین	ستم خسر و ملک ز بزمین
بدر بار من سحر روی نیاید	ما بر دور شکر کرد با آب ناید
زغین گشت انقض سبزه زار	بهر جا که ستم چو ابر چهار
چو بود در رکابم ظفر بادو	بهر سوکه کلکون سوارم سوار
کوز بهره جنگ آید در ستم	صف شریک ستم ز لشکر
سر دشمنانم او پیشه تیر	جدا کردم از تن بوی قوت تیر
مجتان خود را بر افلاک	رسانیدم از لطف سنجوق
دران و غش ظلم ایچوم	چو افعالیت بر افروختم
غزالان شیران زینم	بصحرای عدم چو بیدم
یک رها سبک ندان چاه	یکی رسواوار دیدم بجابه
زرقه دو کامی ره عیال	مرا انجنس داد نشوینا
که بنمود این کار پیمان	از ان کوده خوابت میان

مراسیه صحرای هر دو در	درست جبل حبیب عالم سپر
اگر تبه داد غافل بشتر	که یک فتنه وار و اندر
با دل مراد تحت قصور	نشانده آمد هم کج کوه
سر شام داد سپهرم پیش	صبا شتر برید از تم نهر جوش
م لطف زال هر با کس	در اول چنان که آید
و پدر کسی که لبش از نثر	چو طفلان سپیمان را
در سن خاکدان شد لکه کوی	غبار تم تا دم نفع صدر
نیاورد در زمان نیابا	یکه کلفت حضرت شیدا
بکج لکه شسته ام خوار و را	ایسم نباشد بجز مورد
نه شامی اس داده کردم	ابوالفیض هم پر کشید این دم
که بعد از من آتش فرخنده	بر او ایوا فیض حسا جلال
بهر فسر با دستک بناو	در عدل بر روی مردم
شد فیض و ملک شای	بصیف شتا و خزان بهاد

ابو فیض  
457



جو باد خوشتران قصه او رسیده  
 ز شهر و جودش اجل بر دهنج  
 عود صباب چون فاد و حسرت  
 چو بر دمی ما بکفتم هر شیر  
 بکف خنجران کوسر بر لب پنج  
 سدم همچو شک ندیدم  
 بخشش رسیدم نشستم  
 که اسی در و میخانه زنده گسسته  
 به سوزم که در بر قبا فضا  
 بزال جهان هر شد تشنه  
 منم شاه ابو الفیض ملک نجاشی  
 مرا مادر و بهر روز که زاد  
 نشاند در مهد همچو کس  
 زدی کاشن ز کبوتر بر پید  
 ز ملکش بر جانند شخ و تاج  
 صبح از یکی شام از دیگری  
 گنبد با تو خود عرض احوال  
 بمکان کسودم که ز خود چو  
 بدان حال ابو الفیض حال  
 صدایی بد نیکنه آمد بپوش  
 برت هست چمانه زنده  
 بگرد کرد زار هر سپهر فانا  
 رهایی نیاید ز دم بلا  
 پد تا پدر خسته تا جدا  
 و عیش و عشرت برویم  
 بکامم شد و او بر جان

بجز تم خزان نیافتم	دو دم باره بر شمشاد
بر نرا و دنیا بکاسم	کاین سلیمان نام برید
فلک شیشه در رکاب او	زمن سبزه وقت سوارم
بهمراهی ز بهر محمود	بیج سحر طرب سبک
ز صهبازبان ز شارب	نشستم بکسیدم بعیش و طرب
که هر یک مصفا جواب دل	منع کز آن مازگ نهال
بگفت دیگر بر او فایده	یکی چنگ در چنگ بگردد
بلعل لبش کس کرده	یکی شوخ بدستش کس
زمینهاره آسمان گرفت	یکی بالبان با لب گرفت
که از دست من شیراهم	یکه او و طنبور را کوشما
چو آینه زخم اندر جگر	چنان گفت طنبور را می فکرم
نشسته بروی از تم مارچ	رسیده مرا کار و بر سر
مرا باز منع از فغان	بناخن و لم خوفش

چنین گفت در پرده ناله	دل خست نمند در دشت ناله
بیکبار که جگر در زلف	بستانش از ناله رور و حال
که از روی قانون نمودند	لغزانی عشاق عارض نواز
کشد لاج تر تم بکام	گرفتند بیک ره یک مقام
یکی فوت سوی عراق حجاز	شد از اوج عکس نشیب
که از غضب کوشش ستور نما	رباوی جنگ سر راهیست
بدشت نفس کج برود	برد پنجه بر پنجه پنجگاه
یک زن ترانه نمود در نوا	فرستید سوره حسنیه
یکی چار که خواند تا حارس	بساعت صبح هم با نوا
ز نظر الهی دیگری سزا کرد	مجیتر چهار از آواز کرد
یک روز در اماں تمیست	شد از باد مطلق تبر
بر بطن آدم چو عیسر نمود	که تصنیف ترجع چنان نمود
بباغ تر تم چو کردم گذر	نمایش بیک کرده باران

دگر چینه نغمه بسته نکا	یکی پیش شهنشاه زبرد بر کا
زده طوق و ف بر کلو حقه	قد رست سرو فغان حقه
بر افلاک بچند ز لیب سرد	شد ز مهر و دو کا بهم خنک
زوی جو شتر از کاسه شتر	بپ کاسه تار کرد در
که آتش بد سها خار از کند	ز غشای شد ناله یا لایب
نی و چنک زو جو شتر و لایب	بهم ساز با بسک و لیب
که بر سح سامع شد بقیل	ز بهر یک نمود ندم بر یکیل
شهابین زو چنک را لال کرد	جو غل نو هوس غزل کرد
ز چنک شد بید تلب	نشند خاوش طرب
شد م سپو با و سحر بر دود	بکلزار با کار کردم گذر
زوی طعن و سعت بسوق	ز تنگی لب خنجه آن رم
می شاهان بنج آن صاب	شدم در غنچه شو سحجا
دشتم از آن سرب افلاک	چهل سال بودم شکر

کندم

تشیبم می عیش در پارس	تشیب گشت با ام زین سیه
اجل اند بند ز چشمم	ز بار رفت تحت ز سیراهم
جوش باهن قبلم از دست	سینه غ ا و بارم آمد
گسایکه عت ز من نبتند	سپید کار روز من تا فتند
جز این ناید از دست اهل تو	بدی شام آید نماند مگر
جو آینه جیرال بر آه آمد	پریشتر از آه آدم
و دیدم بجز کوه ز تابه	ز لب تنکا جاغم آمد بلب
اجل کف نوشتن از این تیغ	دم آب ز تو ندارم در تیغ
بیانایم بر باد بر	مانند را نجالب خوش تر
خوامان شدم ملک کرده گز	سور مدد سپهر تحصیل کرد
صبح ز خورشید نورم	سینه شام دیگوشندم
قضا و قدر من پیشم نشو	که بسم الله شتر تیغ خویز
بر اوراق و چون فکندم	معلم جنب بر گفتار جنب

بنامه دران طرب با دعا  
زدم غوطه در خون لسان شغف  
تم شد ز سر پشته از تاج دور  
جد از زن مال و ز جان شدم  
بو بستم دل خویش بر ذال سر  
صبا که گذشتم بطف غم  
شنیدم من باغبان چمن  
پیرند که بخت نهال  
چو شنیدم ز باغبانین سخن  
نهالیکه از ریش ام رسیده  
بیتغ غضب کردم دور او را  
چنین کار کردم تهید  
سر کشم شمع کسب

بجز نشسته گذشت فنا  
کردم ز در سینه یاد بستن  
گذشتم ز تخت ز ملک قصو  
درینا که با خاک یکسان شدم  
که گشتم دو صد تا بیکصد  
چو کلبه پراز خنده با آنجهم  
که میگفت در خدمت کشت  
فرایده بر آن بار کمال  
بسوی حسرم مددم از چه  
بیش قدش پر و محبت  
بخاکش سپردم زدم او را خاک  
که خواهد مرا مانند جان و داد  
نه استم او ز در پیش هست

زینست بودم ز جام مغزور	میگفتند او بدلم از خوش بود
کسول تنگ فغان کرد پا	بهمین تخم لزار از روپا
مرجان خلوت بکس او	که باشد صحن دشمن دوست
هر که دیکان بخاک سیاه	بفرزند من او بخت سیاه
جگر گوشه ملک بنا گرفت	ره رسم اجداد ابا گرفت
چو یوسف شد ز باد بهمن	ز بخای بی ناس آید
بهارش کنون حسر مینمود	خران ز کف شرک ناپس
ز دنیا دم صبح گرفت کام	چو خورشید قافا در جاه
ز کار دنیا و فاسه نید	کله شرویده بکشاید جسم
نیفراخته قامت آن نونهال	بخاک سینه چو من با مال
ز دست جهان فانی خراب	چو من برین خاک گدن شد ترا
که نشی زدن کل فونصال	بیان میکند با تو خود عرض حال
خواخیزد از شاه کوشش نهد	ز دل اسلانه من کشته

دل افش با دیده خویش	بلوغ شد شمع سهار و آ
برون موز و نکت مشکین	بخار سبدم که وز آن ترا
بفکر جنالات و میشدم	دمی ستم اندر انجاندم
چو آواز ز نامه در و کب	برون آ مدار بند رنگت
چه دین در بسته تو دل در	که ای بر کف نسر داده علی
بکننده صد گریه در بجه	جهان حای لب بستگی که
که آخر فنا بی فانی فنا	گرفتم تو و صد سال ز نیا
ز نرکان من بود و لقا	منم عبد نومس شسته تا جدا
رخم برک کل را بخون غوطه	قدم بر در پا بر در کل
ز ما از نکاهم شد بر خیز	نسیم از نسیم عطر سینه
ز نرکان من خورد بر دل خد	مرا دیده زال جهان نشد
کمر بر میان بر سرم تلخ	بصد جمله در با من نهاد
شب روز مشاطم بمنمود	در بخت خزن برویم

عبد المؤمن



زوصداش کرده مرا که میا	در آمد بقدم جهان خراب
چونی بست اخر بقدم کم	زین داد اول کجا هم شکر
زما کس این پیش باید بکار	دمر نیست بر ذال دون عتبار
زند بر کل اینفار خوش	چو بلبله مستی کبیر پیش
بخرمقو تلح صوب سبر	نهالم نیار و دباری سبر
وز انجا در اغوشن خاکم سپرد	چو فواره چرخم بر افلاک برد
چو یوسف ز چاه بسیم کاشند	بدل خرم چرخ فلک را مانند
فلک خاک جسم بفرمال	چونار حیاتم ز هم بر سخت
شدم نذرین خاک کد که	کد شتر زش هوی ملک سیر
عبید الله را داد نشو نما	چوس رخت بستم ز دار فنا
برون رفت صد حسرت کمار	چو او نیز زین ار ناپایدار
بجز خرم شمشیر ما خود	نذید بخورد پنوشیدم فرد
و هد شش حرج نوبعد سکت	بعین حسرت دل نماید بوست

سخن را نهاس نیاید پند  
 قدم در نکت هم جو اخبار  
 سم الکما  
 سعد الملک  
 الوفا  
 ب

بسم الله الرحمن الرحيم

جهد بران خالو جان آفرین  
 بر جسد خاکی روان آفرین  
 ساخت کشتی کمال افروخته  
 داد حیات ابدین مرده را  
 خانه ارهت بر زخیر و شر  
 ریخت در درمک قضا و قدر  
 کرد ز یک قطره آب پدید  
 کوهری در رشته جمل الوید  
 داد نظامی جهان بيمدار  
 زد رقم از کلک صنایع رقم  
 زادم از خاتم روز چار یار  
 از شر شعله وی بتان  
 بسمله بروی زین صنم  
 سوخت سر پای دل عاشقان

چهره بی صفر رفروخت  
 پرده زحسان شیر کن  
 رشته که در شمع طنجاریست  
 کدر وان در بحر حسن  
 رنگ نراکت که بر تو کلمت  
 ای که زبان بکسرتا برده  
 امکه ز پایش در بنجار سید  
 سعی نما بر ورق روزگار  
 کلمه از وصف بتان سار کن  
 بیل کلار معاً قلم  
 عشق کس را به تنه میفرش  
 جلوه کلمت سحر جاد شد  
 کرد کل لاله رویش نگاه

سینه مجنون کمان شعله حوت  
 کوه کشتن جان دم تیشه داد  
 شهر پروانه بدن رسته  
 از سر حبه چشمه عشق فرا  
 انهد از خون لعل است  
 زنده مینداز تو هم مده  
 غیر فسانه نبود زو پدید  
 از تو بماند سخنی ناو کار  
 هم ز قضا قدر کار کن  
 بر کل اوراق چنین زور قم  
 با حق سبوح است جبهان  
 برق کل افت شمشاد شد  
 سخن شد اکشت دل کن

پنجه مویس کج بود دست	با فسان و سبیل شکست
مسک فشانید بر جان کوی	بر در آرزوی از ناز کوی
روی کلام اندا برو مدشر	مصرع بر جسته پند مدشر
شد ز قدش خاطر شمشاد	سر و بیادش همه از اوزاد
کمر بر بن حب جولان شکست	جاوده رک سناخ کاپستان
بود عجب کس پر آن کلان	خوب بیه مست همیشه خمار
همچو نکه ز رفی سولش سپهر	هر دمک دیده ابل نظر
ابرویش از سپهر نه کمان	عشقه دل لب ز فغان کشید
چون نه نو شکر راه افان	آن نعلک این برین طاق بود
بود یکا جان بر سپهر خفته	در صنف چهرش علم فرخته
یکه سواره میدان سپهر	تاخته چون کوی بچو کمان
عشق نغمه شکر را بکجسته	از مزه اجناس مردش بکسته
بادل داغ دانه شکبار	سمع صفت سوخته شمشاد

چون شده ز املک ز خوف	ناله بکشته چون بی پنا
گروه بیا و قح لعلک	خون ل زوید چو مینار و
کانه لیلی و سس غا لهر	ساخته و چنت حو خالان شمر
بسکه کل و سنبل و سر ذکبک	انتم بدست بصحرار
لاله که رخاره عمر کرف	زینت از غازه صحرار
صبح هم دار و نجس نوید	میشو از در صحرار
عاشق هر کشته محبت	رفته بصحرار
از وطن خویش نموده فر	یافته در و اس صحرار
بمسنس یک زوال	غیر صحرار
معرض از منزل کاسک	در طلب کج بویار
رفت چو سیلاب بویار	دید فرور بخنه کاسک
چمن هر دیونه فداه خبیرا	سین روون فیه مانده
وا در شک نه آب نه مان	تکیه زده چغذ قلندر و

فصل نهم سحر و ستموم	آهن سپرد از تفک و ستموم
بود در آن مردم انتظار	دید بنا مد نظر چرخها
ریشه اندیشه زویرانه گم	ساخت چونی بل یکی پیشه بند
سپهره در آن پیشه خوش بو	چون خط بنبر که روی مکو
لا اله الا الله سبح زور قبا	سرد هم مصراع طبع ربا
کرده سینه بر دهن پنجو	مکد سوز خاک کربان چاک
از شر رخنده گل دل کباب	شیشه امکو بر آرز شهید تا
طره سبیل سکن از رشکن	کهنه ریجان خن بند رختن
پرورش کرده چرخه خستیا	برزشگر خنده دهر غمخه را
بود در آن کجمن کلر خان	باغ ترود نازه نی باغبان
خلعت دیبا تن پیشه داشت	حسن دور کی گل رعاش داشت
سنبله سوزان همان بگم	برک کل نسن یا سمن
باغ چو کسترده سگار نار	طایفه تاک همه نزد باز

چیده بهم دانه سفید ماه	پنجه بشد زده در بر کاه
برده گل سرخ دوسر حوشه	عود قماری شده زان ا
نغمه سرایان چون فصول	هنش سحر مانده به صد
نغمه داودی فصل چهار	ناله یعقوبه حافظ هزار
کرده بسوی ف کرد و نمود	نغمه تر از شکس موج رود
در صفت بیشه جت سنا	سینه ترکشته سر پازبان
رفت دران پیشه خرم جبار	هسچو صبا در طلب
جاریه ترکش از دور دید	با سر و پای بچه میدوید
نعن برادر دگرای پاسبان	دزد کلند چمن بد نمان
بید سمن سر و صنوبر چنار	چوب بکف هر یک از یک کما
در طلب زد بجهر شوند	پاره تنخال لب جو شده
بید جنون مته سلال کف	کشت سر اسیم دون هر
رف بر طرف کشتا چار	تغ پراز جوهرش اندر کما

لا ف زوی در چو از پردلی	یک صبور قلی کا بی
ماه این بحر شبت اور	کیست بحر که بدست اور
شد چکه ز هم بالا نشین	سر و در اور دیزیر میکن
لیک بجا لاف صنوبر نماند	کلبن نام از پی مردی نشاند
خدمت سرو آمده از هر کرا	اهل چو جمله ز جور دکلا
ای چه کسی مده بی سراغ	هر یکی گفتند کج دل داغ
تشنه لب آب سبوی شمر	دزد کلی یا مکر هم سگزار
یا بقدر سرو روان کوی است	یا مکر م دل بصنوبر تر است
بر دل خود نیش خفا میخورد	پشه درین پیشه اگر بگذرد
روز شبان کرد حرم پشما	ما هم هستیم درین پیشما
ما هم پروانه آن شمع را	بانوی ما خسته در اغوش ناز
عاشق و راز چو وصل بار	گفت نه کل دزد می راز
هست تمنای وصلم بسر	حسرت تقدی نبسرم ما شمر



زنده برون کی روم زینهم	تا نشود باده مرکم بکام
یا کل شمشیر رسکشم	یامی معشوق برب سیکشم
عرض فایید بان کهنه ر	عرض من ای اسل <sup>سپهر</sup> صحر
رانده بقدر شرم ما شود	خوانده بلطفش هم یارم شود
بکند در از هفت فلک هم سرم	گر بنوازش طلبد در جسم
مردم از زندیکم خوشتر است	در غضبش جانب من بر است
هم سرم نذر کف پای مع	دست نذاید ز خوم در بیغ
بر سر خود کرد کله استوار	جست ز جا سوسن حج که دار
خدمت سرو چمن و نماز	رفت خرامان بزبان دراز
شمع طربخانه روشد لانا	گفت که ای پادشاه خسروان
خدمت ای لاجر اغ بصیر	آمده پروانه نبی بال و پر
برده همه هست بی مع دو	مردم کلار در از از دو
سنبل روانه پریشان سخن	گرد و پیش هر اران شکن

غنچه کل اشفته ده بار کرد	حرف پریشان چشم سار
پشت کل از روی پی سح	یک نهان بر دهن حرف
امده رعنا کل یوانه خو	تغ سخن در میان زدود
جعفر سر کا تشنع	شد به ترم مکه من صد زبان
تاج خروسان قریب ششم	سرخ شده نش ز غصبت کمر
سبزه دم شتر خود را نمود	مکنت ریحان رگ تندر کبود
گردبوش کل مادام رو	بت در دیده شد بلخ کوه
از چمه لطف تو کر خورد	تلخ مادام بشکر خورد
در ز تو بیند بر خورشید	کی زمین جان سلامت
بیشکر خنده مکه خوش ادا	جست زجا شور قیامت سیا
خون بسم بلبلان پای	داغ ز حسرت جسکر لعل کای
سبیل کسوی سیر پار	از گرفتاده بکوه پسر
عشق در اغوش مکه خواب	کرده بر کان سیاه دراز

کرد و در چشمش زبان نگاه	روز مس خانه مردم سبزه
بلوه در آینه کلزار کوه	پیرهن خشنج بر بازخاکه
تغ غضب را اندر آل بو	شد جگر زخم تن کاست
موز کسپ نسل دیو نه تخت	کلر لبوی خانه میل کرد
غنچه در فماد بر خبازک	با دل بر خون بن چاک چاک
هر دو جوانی تو قهقهه دید	رخت بزیر بر قمر کشید
رخت ز رخساره بید آبرو	کوه ز جملک سرخه لاله فرد
لاله جوی این شتر پیدا دید	رخت نخه از باغ بصحرای کشید
برق غضب کشت شتر شها	اشتی افتاد مغز چنبا
با مگر بر لبیک صنوبر کجاست	لرزه بر غضار سفید از رخت
نار چو استنکامه شتر افروزد	با مگر بر خون لب خندان گنبد
دادک این خیر ارال ادب	همه مفتاح و عاقبل لب
حمد شاکت با آن دلنوا	ای قدرت سر و طرب برده

دست ز شیب مدار این زمان	بومی بهی نیست ازین مدرگان
نکمت کلر نابستر از هر خشن	در خور خود میکند شکر به کس
از درواں که چشمش در دست	دیدن و بتو تلافی او است
دست ازین کاکشتر هر بود	رو بچشم و وقت غیبش است
جنب خلق مکه شور مبر	تا بپیر کلفت عاشقش
بود دران وضعی کی خانه	چون صد شکر مسکن در در
بام و در خانه آینه کا	چون ل عاشق به پیر شکر ما
بسته ز بر چستی معار او	زنگ ز جحشتر بد لوار او
در خم جراب همانجا بود	پیر فلک روز شبان بود
سوار بچشم بسکه نپرد	لجبه ز غم جامه سپیده
بود کشته در او در صفا	بچو سحر بر رخ اهل دعا
صبح هر شتر مطلع انوار بود	حاک بر شتر تحفه احرار
همره خورشید سعادتش	رفت دران قصر طرب است

ساکن کاشانه معنوی	یافت نجات را الم ریخت
سعله فلک شمع جان	دید پرچمانه بر می زقیب
غنچه دل می ز تو صاحب شکفت	دست با ماں گلش برود
در بغل شیشه چرخ آفتاب	همچو بر می گشت نمان <sup>نظیر</sup>
پرده بر نغمه عریان سپید	شب بچنگ جویان <sup>سید</sup>
زمره عیش طرب ساکن	عقده از تار غمسم با کین
است الذیل ز نجابت	گیر کف ساغ عیش طرب
برخ او با ب طرب کوز	انهمه ش جوشر لطافت ناز
ساعتش از جلقه <sup>مشتر</sup>	باده اش از صفا بناوشم ما
نقل می آریسته <sup>نشد</sup>	داد همان جوشر بهار <sup>سید</sup>
بر دو بکام دل جوستان	دست در اغوشن <sup>سید</sup>
نوبت پرو دندربان <sup>نشد</sup>	در دل خلوتکده آن بساط
یک نضر ویده آنها غنود	صیحه مرغلتشان در ربوب

خون نهش و نکه نختند	و وصف نرکان هم مکتند
از دل صد پرده برون را که	دسخ فلک سعیده آغا که
نکمت او کل کند از اجنه	پیر غنی در و در چینه
روشنی اشع طر نجاشا	هست برب ره بر رویاها
میتش از لغزش با کل کند	آنکه نهان لب لب کل کند
کردش که جمع شد ند چو کس	واقف از آن سر شده این جور
خلوت خاص اجنه گشت	رازه مان سس در کجاست
وز لب سم با ده پستش گفت	شخصه شاد آمد و پیشش
شادیشان گشت بعدش	شدیشان سر بر موها
سکنشان خانه نخر شد	قصر طرب با کله تو شد
مطربشان نوچه کر ساز کرد	مغ فرح شه پیر غم با که
روز خوش رفت شرب غم سم	صبح طرب شام مصیبت مید
منفکند سنگ حوادث از	غزه مشوخ دهد جام

انگه دل با جمیع معشوقه است	جا زنگست کلک شکر است
دید در اقل کسره انجام کا	میگشت جنس سحر با بی دار
ماند سوی جاده غیر قدم	بر دره خویش در بند عدم
داد ز کف نقد نفیس رو ا	جنس خلای بکرت از دول
ماند ولی شاید با باده	همچو گل آشفته ز دست بیست
رو در کسره لاله صحر اردغ	خاطر سحر از زلف بر سیاه
ناخن غم همچو کله شکر خسته	روز سیه بر سرش ز فکند
آن قد و بالا سر هر بلا	گشت ز با جسم دور ا
طراپه شکیبای خشم اند زعفر	شده همه طومار سب ماسر
بود ز خشر آینه حسن کب	شانه صفت نیجه غم کجا
بجز در آن جسد پیکر ایست	فتنه که گوشت صحر است
انگه بحر بود نفسر مان	مشت خاک شد بکر بیان
انگه همیشه است همیشه سوز	شد ز خصوصیت بیشتر سوز

صبح سعادت همه یارت شوند	شام شقاوت همه مارت شوند
حشم و فزاهل همه دشمن	دانه بمیدان شرکاشان
دو دست نمایند بد دشمنند	دست دهد برق بهر چه منسند
دو پد بر پیشتر بویستند است	با بوی بر نذر دست غم است
بر همه شر از خون حیا و نکار	نخل از عجز درم نوبهار
ای تو کوی بختیست در بخت	شاح کل آورد در بخت است
بسکه سوزش کل از بوی	بسته بروں میبردش غیب
سین جمعیتشان در شده	نخل کل مطلبشان بسته شد
آمده در خدمت شاه جهان	قمر صفت داده رواج ضامن
طوق بگردن نمداں سیم	کشند از آن سپرد قدان خود
تیز نمودند بعضی سخن	نعز با نزه بنیام دهن
سرور آن فرقه بپا و	بامنی ظلمتکده شور و شر
بود یکا فیلسر نامة پا	پشرو فافله رو هستا



لببتنای شده در کشت	ای خدمت بار کهن کتقبلا
ایس بود آنز که ز کار بود	یار گذارنده باغیسار بود
شوی بفر رفته دین کن	اجنبی را بخود آورده شو
خانه چوبی مادر شویات	جانب بچانه بشتافه
سنگ ملامت را آورده	شیشه ناموس <sup>بشکست</sup>
گر نشود ریخته خوشتر کجا	سینه رو دست تو کیم جاکجا
صفدر شکر لکن ملک بستر	در ره اندیشه جهان بستر
خاک کس سال تو ان بختن	خون جوانان تو ان بختن
هیچ شینه ز سر او بستا	تخل جوان بر کند شتر غیبان
لیک ندیمان شه کامکار	ساخته شمشیر زبان آبدار
هر حرف صیانتش ندرقم نیند	بهر ذفاشون همه دم نیند
نیست در شکستن نیرنگ بو	مردن آن ندگی ایس کبو
بسیل اگر سه بند ز بر کجا	کل کند از ماتم او سینه کجا

از تن پروده اگر خارود  
زنده چو کرد بد کس کتیا  
قل کرم را بهل شجاعت بود  
سخنند آن فرقه پندش با  
حکم شایسته چندی بکنند  
تیره دلانیکه بستم پیشند  
فرق سرو بکرا آن جوش مل  
بهر سنگ غل تر و تیغ  
خاک ز خوش چمنستان  
نیک بدان جمله بدان کنند  
برودن ازان محکم تا پارود  
رست نشاندند ز بهر کلا  
پیدا و چون بسوزد مشک

شمع زب سوخته کرمان رو  
نبت بجزند ز نشن صفا  
ریزش خون سیرت سحر بود  
بعد از سخن مدبران  
ناهمیان بوزر مینش گفند  
دور ز نیک بد می اندیشه  
در همه زندگیش بسچو کله  
بر درون بشکنش بد رفیع  
مشق حذف لعل بدختان شود  
تا طر عبرت و کراں بکنند  
چیزدان بستم استوار  
تیر صفت تا بکمر زیر خاک  
کشت پی سنگ علامت

دمنستان دهنه کوهها	سنگدلاں کورس شمشاد
آن دو کرده بغل را حبل	کرده کا سنگ ستم و بزل
بافته جا چون لغت نام نکلن	سنگ ستم بر کف پراں کین
خلق بر اسراف جو بزدان	آن میان صده فروزان ستم
سنگ کهر بار سنگ روان	کرده بدامن مژه مردمان
سنگ شمر ریزه پیر شمر	از پی آتش زدن حشر
کند ز جاں شست ز آب حیات	دست دل خویش درین دنیا
نخل و می از ما دجبل عیسا	پای بکل خورد و بصد ضبطه
سپهر بود غم هر رسد بپهلا	غافل ازین نخل شتاب خاک
رفته فراوان کفیفین خصوص	خلق می کشان آن در رجوع
می ز کوهی منبذ بداع حسکه	می ز موی تن تو آتش رسد
بر کوه خوشش کشان شمس	جانب هر تاخس و ندان شمس
بر قدم دار سپهر خوشش	مضطرب و بونید دل شمس

رخبت ز زنگان گهر لعل کون	عوطه ز روی و یاقوت دم بچون
هشتم آمد از گرم خلوت	دل کجف مرگ نهاد و نشست
بود کون ز پاجان خجین	باد شمشیر قضا ساختن
منزوی خلوت آن عفت	مجمعی وین حکم شرع شست
تنج کجف با بزم مینا	شیر اجل و بزمیت نهاد
رفت بهر سینه یاران خویش	بهمچو سجا موران سینه زش
بافت بهمال تشنه دشت تما	از دم تغشردم ایجابات
بروز از ارمکله جانست	سوی طسرجانه اس و اب
فصل بهار طسرا م بودید	کلبین فرسوده کل تازه دید
تا جسر محنت ز بر شتر حسب	قافله رحمتش آمد نشست
در و غضب صاف با شقاوت	ز هر کجا شتر هر تریاق شد
سنگ بود در شکستنها	کشته گرفتند و شتر مو مینا
تنج خردم ز روز پاسبان	شد چو زره حکم فطالک بچ

کشت چنان صلیقه بی پر نشتر	درست قضا قطع سنازدا نشتر
تمام شب با سحر سحر با پرید	نسیب نر مطلع صبح امید
عجز کنیز در روز زنده کی	است سر و جی لب ز کف کی
دانه که افتاده است او خفته	خون بجفت بخود اندوخته
ماله حمقدار بضعف است	چس کمنند اثر او در سناست
سمع هر سه میگوید از انجم	چاسل نسیب بجا خوش
می که بنم گفت سگ ردا شد	بکار فرو رفت کهر در شد
سرخ تو از خوش پسند رو	خون نمادون لب شد
جان زلف مرگ خدا گرفت	تو به زهبا می معارف

فارغ از حوش دل بهر آید نشتر

زنده گمشد در پنج مرگ بیت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام آنکه تزیین جهان و	ز نام ملک بردست شکر
زمان را و او چندین کل برآید	فلک را حکمه همه بر کرپا
سجای با جمیع حس هم ترا	بخار العسل و بر دریا کرد
گنداز فطره امر به سار	جنای بی نیجه نخل کلبستان
ز آب آتش و از خاک و از با	وجود آدمیرا کرد بسیار
نه آتش را ز آتش شد زو	نه خاک را ز با و شتر انعام
کمال قدر شتر اینجا مید	که خار را عن با هم آرمید
ازین کمبشت کل صد رنگ	یکی رهنش ایجاد کل کرد
نمزش کرد و بود شالو	کجا ریش بدید این نعمت

که تا لغت کفنت تو اتم	اکمی در سخن بکش زبانه
وجودش سرخوس از چهار	محمد کو به دریا به رحمت
رسند همچون خضر بر کوه	الطافه ششکان عصانه
وجودش همه للعالمین	بیوم الدن سفع المدین
شکستی طاق کسریه بیانه	شب مولودان در بیکانه
کشیدر سر در ریای سینه	فرورفتی بکاشرا تبه
از ان صافرمی بجانانه راز	طلب کردند اهل کفر عجاز
بد بضا برون شد ز سنی	چو شد بجز نیای و نشنیش
دو نیمه قرص مه بر خوان کلا	اشادت کردند آن کو به پاد
پیا پیش چیده سانش ماه	بعده آن رسول در رخ پاد
بسعرت چون نکه فکر کرد	بنیر پاد براق زهنورد
نمودی سپهر فکرا کا اطلال	پدیده کان دون ز کوه خاک
بنار سیه بر کوه سر نشاند	سور عشق علایش فرخید

ره افلاک اگر داند کومه	در آمد در سپهرای لی الموع
می و حدت برینینار و نوز	از اینجا جانبی قیاس بر برد
عنان رفر فلان پیشتر	بصدق و ادنی قدم بند
تا شای بهشت لا مکان کرد	از اینجا قصد باین خاکه کرد
چو آمد در سپهر این کوه کبر	نکشته فایز از فر یاد بر
سر چشم اما اشک اشتر	نشسته نیکون در ربه کذا شد
زینتا بهر فتان که هر اثر	ولی آمدن برد ز روی چه
لقبا از چهره بستره بگشود	بسوزم خوبکاش که مسموم
اگر چه جرم و عصیان پیشتر	شیفیع اینچنین در سپهر دارم
ایر لومنین صدق کسیر	شده از صدق خود یار بر
عمر کله سته باغ عدالت	شتر از من اسل ضلالت
چراغ علم را نور سبت عثمان	بود زان طامع تنزبل رحمان
علی شیر نیشان شمعیت	سبحم لطف خورشید نیش



که بودند جمله اصحاب کبیر	سرم خاک ره بر چار باهر
بجوتم آید او ابتدا ایند	چو من مکرده ره براره مانند
و همزگم که کوزلف سخن تب	پس از حمد خدا و نعت اقصا
ز با آفتاب و نش نش شمس است	سخن طاق عیند پزوست
چو کرد و شب در خورشید تابان	ماند کرده شب بان در آفتاب
ز تموز نامه ملا باقی گفت	چو بود وی در شهنامه آفتاب
چو باغ نطق باید کرد و روشن	تمنا جو شرد بر سینه س
سکندر صولتی جمعی است	بخلو تجانه توصیف است
نمایم دامن اندیشه پر	فرستم بدر یا قفسگر
ز مردار مضمون نماز کس	و هم تیغ سخن زاری است
شده در و از را پیشند و او	مرصع سازم از لؤلؤ می شود
نباشد چنین در بنام کس	جهانگیر ز اولاد سکندر
شجاعت غا ز ادب است	سخن ادب چاکر خوش افتاد

د پد شخص نرک خورد راکام	بسکین و غنی لطف شریک
کند ریز شیر بحر و بر سحاب	بکوه صفت تا بد آفتاب
چه شمع جود جام را نموشد	بیزم بر تو خورشید جودش
بجواب زشت جویم ستم اندک	ضمیر شریکده من از کلاد
نهال اول احمد شده سهره	ز فیض شریک زمین ملک دروا
موس ستاناش مغمم افلاک	بدر بارش سرگردم نشان
بد خشتان سخا العسل با	سهر عدل اخو شریک
ز خون دشمنان کرد و شعوب	کشاید صبح تغیر خود
سپاس از نظر ابر ز کوه	سدیمان چشمی و آرزو کوه
که ارد کرد و م برقی سپاس	شود سوز کرب خضم ریه
نکجه در فضا ی دشت نخلین	سپاس از عدو پیش از چنان
زلو ش مفدا ان امان کشور	نمونه پاک در یای لشکر
عدو هر ملک آید بر گنار	بلی از آنکه بسکو مینک کار

همه در خدمت دکا فرما	بزرگان سراسر مصلحت را
گمبند انقیاد شتر را بگرد	بدر بارش بجان دل کشید
باب نظم خوشتر هر یک را	و پیر شتر پنازک خید
شوند بایره رایان ستر	چو شتر نو جوانان بید
شکسته بگو در بر شتر	بسان لطف چند خصم بید
زده چمن غضب پس دفا	گمانش در مصاف خصم بد
ببیر خصم را کرده نشاند	چو پیران ز درون چله مان
کنند از کوشه کار دشمن شتر	کس را بخود قاضی را گشته
براید سخر روز خون شمن	زمینان تنگش از فضا خمد
شتر خوشعله دم شتر گدا	تفشکش هر یک از دپای
بایمانی زنده شتر بجالم	کنز نظاره شویش کور انعم
ز پشت تو حسن اندازد	بیک نفره یلا ترا وقت جول
بدست نو جوانان مسر	سنانها چون قباله لب

تواضع را بوسه خود ندید	ز جیب سرگشتی گردن کشیده
اگر در پشته میدان ستیزد	چون از سرگشتن فریاد بخیزد
ز نیمبش سر فرازان لال گردد	بسال بوریا یا پمال گردد
ببا صادق سخن مختص کند	دعای شکر علی صبح نکرند
بکفایت از همه گوهرها	بموش زردگان آرد کرکند
الهی آبهان را محبت ببارد	فلک را بانه سحرشید کارد
بخال عسرتی در بر سپارد	مشابد هر طرف صاف طفر سازد
حیات خفرا بآن خضف	بکبسر روی دنیا چو کند

دیگر ضحی کند ز نقاب نور	بچشم مهرش در هر دم غم نطف
منوچه در تیره مرال شعبد باز	که لعبها بنمایند بخلق بنساز
نشسته ز در طرفه طعن کرد	ستاره کان همه در بر لبها خرد
بشم تا رتب بجز بجزیر	ز دهن مژه هم لعل تازه کاند

میان بخت سید طبع روشی را	چو اختر که شبتا روشت را
نشسته اند خون تا کم بدماغ	ز رشک کلاغ دل لاکا نغما
مرا و لیس ز آسین بهر سوزنا	ز قطره قطره خون حسنه بنگا
نشکن ده بدن اندازد زینش	حمره ز رشته قبال من با سنا
چو غنچه کرم که لب شقایق	ز دست نمکدلی گل کند بر رش
ز دست خاله نقدیر بهر جور	شکست در قم سر لوشنا
ز سطر خط آجینم جو زلف معلوم	نه ز غم بریش ز نقشین
بود چو شانه زبا نم که گوشت سخن	دلچسپ چو اینست در محبت خبر
شکفتک نمود غنچه را در	وز دسیم بهار از پهل
زیره روز رخ چو بیایم	چو زلف ز عمارت سبنا
اگر چه چسبیده دارم دم اجالم	بهین من سنگ دارم لبنا
بگوشا وطن به قدر حسین سوا	شد ز دوده چو اینست
نموده فنی وطن دم سووی دروا	که تا ز خود کم آفتابنا

ز کرد راه بخشد جرم بخاورد	بچشم بچشم سر بر سر سلیمان
بدیج بر عطر کو سبب پشیمان	بیج مصر سخا بوسه فر کنعان
غضنفر از بیم سنا خود بر	بپشیمان شده شیر زبان
سگست کردن ز خصم از جوی	دیکه گنج بخت نموه طوفان
بجمل چشم ترا که می گویند	نداد با بر لبش اسبان
سر بر گردن تسلیم پیش او نهاد	جفای تیغ کشد از زه کو سپان
بر سنا اش آن کس هر چه بر ساند	شید در در صندل سیمان
قماش جا به جاز قمنی می بست	خدای کرده بان شهر را زان
بند شد ز کویا کوفه در روان	رضیض بکس قد و من سر سپان
ندید چشم بهای زین صفا	جرا بخواب سپادار تاج خاقان
ز طبع طش دوران شد چنین نور	نهال مطلع دیوان ملکوت بان
کجا است سستی آن خسته که در	ز علم و قدر حکمت یکدیگر یونانی
چو لعل غم نه بخون کائند در دل	ز بیم لشکر آدم مردم بختان

چگونگی شرح دهم قصه قدری است  
 که بکسیت بند پیر صفت آن  
 بمجلس که در بران و کتب بند  
 برای کفایت نظم از پند  
 هیچ رنگ مرصوف کاشد  
 برنگ غنچه تصویر لب حشر  
 ولی چه چاره کنم چون از در بسته  
 بنا است تمام جای شکفت  
 نه تا جرم که برم بدینه خد زرو  
 نه شیخ و خوابه که در دم خواب  
 یکی غریب و نامش عر مشهور  
 بغیر شعر ندارم معنی  
 ادای صورت بدش نمیبست  
 شوم سسار زبان سبب خواجه  
 مقدم به تقلید گفت که در  
 و کوزه من کی در سفار کعبه  
 زنا لطف شهاب جان فسر  
 و عار دولت شهزاده میسکین  
 الهی باغ جهان ناطق را  
 سعه به هر جا که بزم سکینه  
 جو غنچه جمع دلش در دفتر  
 زجا و ثبات نه بند چو کل  
 زجا و ثبات نه بند چو کل

بود همیشه برزاد و خوشتر  
 نیفتد از کف او خاتم سلیمان  
 هر آنکه دم زنده از دوشش خوشتر  
 کس و شمنیش هر که با ذریه  
 تاریخ جلوس حضرت معصوم صاحبزاد در شهر  
 شعبان المبارک است بیلی ۱۱۹۹ بر او رنگ جهان  
 و بر سینه کشور پناه و لوای شریعت بر فم شتر  
 اسلام از پر بس سنت استین عباد بر یا آسوده آوارگی

سلم سعد الرحمن اکرم

ایام خوش سید کشت از خجاست	ایم دل غم زمانه کنون کیناست
چشم جهان ندیدند کون و نور	خورشید علم عدل علم درون
بس یاد کرد و قمر عدالت بشود	دوران بنا بر ظلم و ستم باد
معصوم با فضل خداوند بجا	ماه برت والی ملک بجا
چون کرد در زمانه کمانها عدل	بشکست مایه و ظلم در
شیر زبان با بوبره کشت شد	در کف هم زب غم در چشتر



سال جلوس سیر عدالت	جستم ز عقل خدایا صیقلی
خوهر که شهادت دو کونت بزا	پرخسرو کف شریک و کونج
ماریخ ظفر بافتن حضرت <b>معصوم</b> صاحبقران درم و شاه <b>جهان</b>	
و برافروشتن در آیتا نصرت آیات بر صحیف معرکه <b>میدان</b>	
و کوفت سیر بر معنی <b>نخا</b> و بخارا آوردن و بیدار بریدار <b>نخست</b>	
شهر قلم و نهضت <b>میدان</b> شهر	بروی مردم توران در زرعد <b>کشور</b>
بعد از داو چنان طاق <b>کند</b> در عالم	که نام کرم می شیروان طاق <b>نقاد</b>
خسرت ببقعه خیر که در <b>بخارا</b>	شد از اعانت معمار لطف <b>آباد</b>
در سرای عتبت بدوران <b>عقار</b>	کس در کوشاید بغیر <b>چینش</b>
بهر کجا خسرا بات بود <b>منه</b>	خواب خسته بنمونه <b>خاسته</b>
بزار شکر که در عصر <b>آحمید</b> خصل	نظم ملک تهری <b>شد</b> ز نام <b>فساد</b>
لواهی شرع بکف <b>دع</b> تصور <b>مادر</b>	سوار اسپ توکل <b>میر</b> <b>میدان</b>
شماند جانب <b>پیر</b> معنی <b>کیش</b>	ز بیم زلزله در جا <b>غیر</b> <b>دندان</b>

پیش شکر نصرت تا شکر شکر  
 رو و فغان همه بهر سپه شکر  
 شکست نور کشت با زوی سلام  
 ز بیم هر بزرگیان خوشتر همه  
 با کسی که مخرج بود بشیر رسول  
 حساب که گرفتار و فخر را  
 بنشیند نزهت اسلام گفت بر  
 خوشتر صادق بر که در عار و  
 ز جانان نیکم دار و از خود  
 همیشه بر سر دشمنان سطره

شوق دل اگر چند است هم سبقت  
 امان یافت از آنز قهر و زهر  
 بدین طریقه ظفر به جگر نه از  
 بهر کجا که پستک بود عمل  
 رواج و نقش افزون سوسان  
 ز غیر طلب حتم بر طاش  
 سر اسلام گرفت بیمار و از  
 که از دست بر و مند سخن باغ  
 پس از او ای صلوة این بود مراد  
 بحمت شرط با و آله الایحی

تاریخ ششادین حضرت معصوم  
 بجانب ایران و شکست سکران  
 ماندن در مروت و شاه جهان  
 حقیق سیران نیت شکر  
 فتح نمودن سلطان  
 زلفه بر او  
 زلفه بر او

1200

کحل آسوده کی آمد بمیان	سد لطمه که در باغ جهل
ظلم از ملک بخارا بشید	شد باد سحر عدل زیند
رحمت خود را مدار و گران	نخل بر خارستم گشت جان
که وجود شکر عجب با ماں	عمده الملک است بر معصوم
بست شمشیر عدل است بمیان	چون بر او رنگ آمارت
دهر و شمشیر از پرنواں	افتا بست بگفد اشع
میرشد کامل محمد زمان	ما حی بدعت می پسین
آدایس تازه مجدد بجهان	یکهزار دو صد از بجهت بود
انکه بر شکوه آتش آفرین	همت احمد مرسل نبود
تو پس فتح و ظفر ز بر عیان	علم نصرت اقبال کف
بمده شکر اسلام در آن	شد سوی ملک خسته سان
خرد آن خسته کامل بیان	مرور امضرب او تا دخیم
بس دیوار شقاوت پنهان	در بر بسته رو فخر گشتند

شد و راندیش به همان که قسید	فتح اس ملک نما پیر کسب
غازیایا ز سر پد تیر تفنگ	مؤمنان رفتند در نجه بر کسب
راه آمد شد آتش بندند	نیت به عطر شتر و شمس کسب
جناب بجز بدین فکر نشناختند	سیل آورد بد بریا طوفان
قلعه کشت نمایان خطبه	سخن از دل تا انصاف
بند بر پای همان قلعه زدند	تا کس نشکند اس پد کسب
زندگی همه شمی بر آست	نیت بی آب تنی بدم کسب
فوجی را بطل شیخ ایوب	مانده از هجر حرمت در آ
بهر تحسب بهمان قلعه نشاندند	همچو میستان من سر خسته کسب
رو بدریا که نهست کانی	بجز آمد ز توج بفرغان
غازیان از سر غیرت بردند	دست بر قبضه شمشیر و کمان
نیرویها فنی دندان بر زدند	تسغما تیر بخون کرده دها
خو طه در لجه فولاد زدند	بر دلاان سپرده دران صفت کسب

بود هر چند که سنگین نیاید	مرزه بر سپهر کمان قلعه بنیاد
تمشده دیده ز خمر کمرهای	لب بخون تنغ نیالوده سوز
کردند انقوم بهر ثوب اما	جامه بر قامت آنگ
باطاعت همه بر بسته میان	آمدند از در انصاف برون
بهر پوشیده لباس ایام	همه از کفر مبر آکشتند
آتش کشور عدل چاهان	دارت شریف نواز شهاب
پاره کردند دل بند کور	قلعه را قلع نمودند در جاه
بند مشکل کشاید آسان	بلی از آنکه خدایار بود
خشک لبانند ز فوس جهر	آبرو ریخت ز رخ پاره مرو
خوتم شاه و مطیعان نبیل	گشت آن سپهر و کردون حشمت
فتح شد قلعه بند سلطان	گفت از شوق خود ما بخیر
بکشت دست عاخذان	صداوق آن صبح سعادت سپید
نابود حسین کهن و دران	نابود مهر فلک را انوار

اختر طاعتش فرازید در بکند ز در تر ازین نه ایوان  
 کیر و از فضل خداوند کم چون کند همه ملک جهان  
 تاریخ ظفر بافتن **حساب آن نویسیوم با نفوسم نابجا**  
 و بدست آوردن غنیمت پیشمار و مر جعت نمود  
**ازان دیار بجانب قبه الاسلام بخارای**  
 عدالت و سپهسالار چشم و سگاد کند نظر  
 سر شکر بیان کشورش جهانگیر موصوم شود ضمیر  
 ز تیره توران سدا سوده چار سوی خاوران دولت را منج  
 ز عصر علی آل قاس زمان برو بوم آن کشور دلپذیر  
 زور فتنه در لجه چو گشت لکر آب شمشیر ساز و طبل  
 صبا حنی همراه خیل چشم برآمد ز قصر امارت امیر  
 لوای شمشیرت یلا و سن سمنند سعادت رکابش بر زین  
 و کوه باره سد عازم کند و بخیل مبارز ز بروج و لیر

نبرد بر بگو دیکت حبس کشته	رشمشیر بندهاں دشمن تر کار
نیندیشد از تر خصم شنبه	تو کل کسی را که باشد فسق
فرو داد امان میسر که هرگز نبرد	پس قطع مستزل را آن تا
چو اصحاب شاد بشیر و	کفکس کرد شب در حصار کهر
با صد اف کوشش جوانان چه	بدین نوع در تکلم بر بخت
مجنبد رو آوردم شمع و سیر	چو فرود آید خصم سازد قصه
گریزد ز رو با غرند شمشیر	کسی دیده بندم در صید گاه
در شمع باشد کناه کبیر	سازند یک کس ز دوش فرا
بر آورد فریاد شب خیر	بدین گفتگو بود منج حیر
بروں کرد شمشیر نهر نیر	دم صبح چون ز پیام بپر
بمبدان قدم ماند در لیر	سپاه چشمت که رو بر سر
گرچه زنجان جان کشید	بهاں قوم ناپاک بر کشید بخت
بروں از حصار ضعیف	برای جمع بهایم شدند

بگردان مردان فکن شمشیر کبر	بفرمود سپاهار صاحبان
نماید بیکبار کی حشمتیکه	مذ بوند موال این پیشه
نمانند بر نفسش را می حصه	اکر ره بسوی سپاهی برده
شجاع است با آن برنا و پر	شما بیدند از جبهه خاک
ز خیل تفرگور و شاه قلیه	بر آوردند موال این جده
ز نیم شهر آدم تیغ و تپه	رو فضا نمودند بر سو فر
گرفتند از نفره جمع کنه	تغلب نمودند بسپاهان
در فکن سوره لاجفر سیر	بگردانند راه فرار آسپا
برون آمد از کوه هر مغیره	بس از نبل غصه و انجمن
بمقتدم به چرخ سردای بی	بفرست سفر یافت چرخ خستم
رقم بر صی فیکه است خنبر	نماند حال تاریخ این غرور
قرنیکشتر بسیار کرد در سیر	مژد کسی با دکنتر خرد
سخن خستم کن برد عا هر	بیانند صادق گفت کو



بود خیمه حسن را تا مدار  
بود مشعل مهر و مژه مناسیر  
دید حق کعبان شهریار  
جس را فردان و کثیر شیر

بیای مطر صاحب تر آن  
بستار آور مقام شاد و پای  
شوم زین آسمان نغمه خوش  
به کوم دستان نزل نعل

ما رخ شتافتن صاحبقران نوبت چهارم بانوم  
نابکار و منظر و منصور با بکشش و غنیمت شتافت  
آوردن

کسبم دین بکنه بردار سخور  
که دارد حرفه صفاق نقره  
سیاه با زبان خامه سخت  
بدینسان برورق نکند سخت  
شاه قلم کبر پسر فزاس  
ایستاد مناسن مخصوص  
چو فرماں داد بر حضرت شکر  
برای عزم بران بار بود

رسید از هر طرف خیل سپا	علمدارا مار حسن کا ہے
برآمد کا مکارو داد کپتر	زیا قوت تو کل تاج برہ
سطلہ تو ہن اقبال کو دید	رہ ابران میں را در نور
بسو کجہ رعناں کشت را	تلاطم کرد در باسی سپا
فرز آمد جو اور دوی پیمانہ	دوروزر رکنا را جب چون
بزرگان خیمہا بریان نمودند	رو نظارہ بردر با کثودند
شکر کجہ از دور و ہر	چو سال بر کفتر کشر روہ
چہ در کیشہ کفتر لب بستہ	نمیدانند بلندیر لب بستہ
چہ در یاد کبود کلاہ	از کوشہ بلال آہ نمودند
شدہ خوشنماہ نوہم جو	چشمہ باکو کجہ شتر جو شتر
بود در یا کر چہ شور شتر افزا	نہنکا نہ چہ باک را شور در یا
نیمبسا درس در یا رعناں	رفیق نوح را پھر ز طوفان
بکشتہ مالان در یا موج	کہ نشندس سپہ امرا و امرا

انوج اوچ

پس از یکده شش سال سپا	گذشتی آنخلافت حجت سقا
سوار سی ماهی ترا لب	روان گشتی بسور چارزولا
دیار چارزولا بشتر نمشد	با تراک لب آبی خبر شد
زیر این والوس فوجی رسیده	رکابش بحسه کجا دیده دید
چو دید آن قلعه همگشاده	سپاه زده زفته شد ز راه
بسواران لشکر و سلام	که ای خدمت گذاران لا
از اینجا تا بهر آرا مکه نیت	سواران فرسوا اول آب گشته
نیم آرد و جمع لشکر می تاب	اگر چند کیله باشد راه سپهر
بیابان در پهبانست احضا	یکی رفتن نمیباشد ز صفا
ز به آب رسد و ران سپهان	بسرحده کت چار باب
همان بهتر که یکیک زین مناس	بسوی مرو بر بندید محمل
رسیده چون بگوشه فروران	از آن جبهه که ماس فروران
روان گشتی عمر به هشر لشکر	شکستی کشور آرام را در

مقدم کرد طمنازل	نقاب حسنکایه بسبیل
بس آنکه شهریار ملک نور	مبتدل کردت کبیرا بچول
بس آنکه داد و دینر بسیمیا	بنامی خاتم کلین سیلاب
چو شد بر منزل سیرت و آ	بفرمود آن امیر کشور
بود بر سر کس از جمال و انقال	بهماهی نفا موافق و انقال
نماید بد توقف برین میانه	سور اسلام اباد شرف
ندارد غیر خود بر خود ایغ	نماید خرس پیلو بد ایغ
نکیر و در کفش خرتیج کالا	پنوشد جز زره کتوی بالا
سید میباید سیرانجا بیاید	نه چون تاجر کرفار خود با
سپاس چون شنید این نعره	بدان زره پاکر در جنبه
بزرگه خد بوندان مول	حشم را با خدمت کردندار
روان شد شهریار ملک کبر	چراغ محفل روشن ضمیران
سورخان مروشاید	نقاب رجهه فخر کرباید

بهشت ملک مغرب بهشت	بهشت کما که خورشید بهشت
بغدر زرم شد خیل سپا	زین مر و شد آرم کما
بگرد مرو چند صوف کوفتند	جوانان یغیا بر کف کوفتند
دک کافر چو برک بیدار	سند از بیم بیابنوی و لیسرا
فصیل قلعه را از دست توپ	ابی جلال از درون با قوم مغلوب
بهر بر جی نگهبانی مقصر	نمود از کافران تیره منظر
بهر دوازده ارباب پاسبان	بهر دیوار فرسودن نوای
تبی دارید ملک دیدار	چنین گفتی به نوب بود
زد اما حجت کوماه	سازید از سپهر شب تا صبحگاه
مبادا فکند کشتن خرمن	که در چمن مرو ریس برق شبنم
ندلم سوادند حرم امیر	رو در با و چند ساله امیر
سر نکشت نغز کلب کزین	چه حاصل از بر خور رسید
در آمد جبهه تن را بر آید	رو نفس حرم شنید این نوح گفتا

بروی خود سپرد دیوار کرد	بیرغسم جگر افکار کردند
سوی دیوار در گوشش نمود	ازین سوپرد لاج بشتن نمود
گشدر دست از دامان فتنه	ولی ننگ آستین میسر جهان
بدین قانون ترغم سپار کرد	بسر داران سخن آغاز کرد
نه آب نان که بکده جان درو	دیار مرا که آب نان درو
بنا بد خوبت من را داد و کوش	بخود همراه دارد و من شو
ز محضون زندانی چه آید	کسی بر مرده چون سخ از آید
نرمانه لال باشد چه کفزار	ندانم پامی خوب آلوده
مزار و قوه مست کرسینه	چه آید از زبرد دست کرسینه
بیمبر را که بشد در دیوار	مقابل کرسوم مبادیم خا
سد فردا تعب بلم خمیدن	اگر امروز دارد کرسین
خمال ملک دیگر ز نزل	مرا باشد درس ما و کرسین
کیم از در کز ما بقوجان	نم باد در پط شاه ایر

*Libe  
other Muzam*

ز ملک ناد در راجی ستانم	بگشت شا بنخ اسپی دونه
بگیرم مشند موسی رضارا	بر فرازم لوا می مصطفی را
تمام سیه را دعوت سلام	رسد چون ست آغازم بجام
بره کمر و کان را سیم نام	زهر ملکی در فخر کشت ایم
هستم خوش بنام زینب	ظفر یابم بعباس سناجا
ز شان عار چند سدا کبیرم	شود اولان در حوں اسیرم
و کره مال دنیا چیست	غرض ز بر کجا منظورم لوست
در اید کبر این در طلسم	ز بعد اجتماع این تکلم
ز زمین شد سر پایش تین	بدین تیمار کراست تو حسن
تغظیم شر زینجا و از حواست	بهر آخور یوسعی کفندار است
بخدمت برود شترنگ عا	عنان کرد انده پست مدعارا
سید عالم در ملکیت	کلامی کلکون هست ز بر زمینت
نه پند و بده بدر و رکات	همیشه بخت دولت یار باد

مبتا تو سن ره باغبان	رکاب از هر چشم نظر
نباید داد فرصت تکلیف	بود عیش نهان در خانه
بجنبش آمد زین رخ شرمناک	عروق غمناک صاحب قلم
کنید هر چه از کرد و نیک	بمیل موزنه در چشم کاش
بصد ز روح یکند رسته	کلاه خسر و برابری
رها کرد در عنان و پارا	خسرم موخر باد صبا
سپاس نیز جلال کرد در کار	عمود راه تا ایگری که در نظ
شست بجایا قلمی شکر حکم	عشید با بی در دامان کرم
عمود از کعبه قوم افوا	نفوذ اشتهار این حرف سید
که از ملک به راه فغان	بهر آمد پی امداد کافر
چو خردوار یاد شکر کرده	پرنقده جهات مشت کرده
شغید این حرف صارا تو	که صید مدعا اندام سید
بچندس شهر بار کار دیده	که هر یک زهره دشمن در دیده



برادر بجا افغان مرستا	روان شد خود سوسر لایم
مرحسب کرد چون طی منزل	بلکت تازه فرکتی حال
مشراف شد بان خوشید کیم	بروج قلعه سپهرم آید
زمینش عرض دل خون کرد	زبان از سبزه پیرن کرده
کلای روی سیاهم ز تو خطا	تبی و امام از رخ خست
مدیدر خشک لب بودم فنا	بروی کرد غم هیلو نمانا
چو شد دهقان لطفت ایام	تما ساکن نه گشت لایم
دین درواز دیکت او بر شو	مخاطب کرده کفر و بر شو
کلای کلک پتیاغ امارت	مبارکبا وانی نیکو عمارت
سرم هیلو نشین استانت	بلندا آوازه کشتهم فرزنت
شب روزار چه در کشتیم	کلید قجیای ز کوفتیم
برآمد اریل قلعه آواز	آئی در جهان شیشه سراسر
منش گشت خاک سببم	نبود در نظر عرض منم

ششم برقرار چید	رسیدم از تو بر او چید
نهاد نام یکم در نشا	برادراق جهانم بستن
خرد چون فی تا تمام کمر بست	معانی کتبش نفس کمر بست
بدینسان و او تا رخ فرنگ	زمان آبا و کشتی در اسلام
درد و دیوار را چو گشت نه	رؤی منصورت رسم بهر آنچه
عمر یکو دانا بند سلطان	نه فغان بدنی و از فعل
دوروزی کرد در آن کس	سودا صبح صدق گذر بخت
چو بدین سحر سو کرد در نیت	سواد مرکب مرد در نیت
بعشر از پی لشکر روان شد	بآن نخل سعادت تو اما شد
پس از نظاره ملک تو ایست	برآمد بر سپهر خانه زمین
سکن در حصولت عیش عباد	در اینجا منتخف کرد اندیشه
روان گردند از اسلام	بسوی جیستک با نظر شاد
زدشت جیستک با احمد	مکن شد مغرب و آواز خیم

از اینجا بار که را برکشاند	بنا بر هفت مزدوران نهاد
از نهنج بر بستند محل	زین تورت گنبد گشت نعل
سب آنجا خشت آسار گنبد	که نه از باغار صحت بند
ر بود آیدیشه از جا گشت ترا	شجاعت پشت کمان پر دلا
که فردا روز مبدلت پیکار	در و کردار میسباید گفتار
کرد دوران بد جام شهادت	که بر سر نهند تاج سعادت
که جام شهادت بر چشاند	دکبتاج سعادت ز رشادت
روح دولت و بنیاد و بنیاد	بهر صورت سعادت و کمال
بناید داد و فرصت بدین	بود تا جان مقیم خانه تن
ز غیب چه بر یک سپهدار	همان بیات پر سحر و کرامت
مسلمانان را جهاد ایام عید	گشت غازی مرد علی سید
بود اشم عظیم ای عساکر	که نیز دیکسلمان ز کوه
که اذیل است کوه کرامت	در شهر ما همه آب روان

چه خواهد ساختن کوه سیلا  
بکه سیلا بیدسته نکونست  
سراں کردن طایرین است نما  
ازین قسسه خوبتر نشد  
چو شمشیر نیم صبح ز رویت  
مؤذن بر اذان چون ملک  
سر به پلوتی گردنگیر  
هر سو ساختند شین چو چو  
بآبرود صنوی تازه کرده  
کذارید تیران جوانان  
اوشد فرض و کجاست تا  
بدر بارش ز رکاب فرزند  
در این عت که خوشتر شد

باب شکر کجا میآورد تاب  
چو شکر مثل آب آید ز پوست  
دیگر رشده فزون استم دلا  
نیم صبح بیدار اثر شد  
یلال کردن فستخ و دینار خوا  
زهر سوغسه که میسر خوا  
جوان پیر از بالین بسته  
بجو در پیاستندش آبروی  
ادار شکر باندازه کرده  
تا نخبه با تعدیل ارکان  
سلام در که صاحب سر نه  
در کجاست در کجاست داند  
چرخ لا جور در سر بید

که فرصت نمیمبارکف داد	در امد طبل اسکندر بر باد
بر طوفانم رست شمشیر	ز جابر خواست دارا در جانب
سه افتاد و بهر سو در تارک	سواری کرد بر شبدیز خود
تفتاد شمشیر بر سر و حشر	غضنقر ترکمانان سینه پود
سپهر با کرده جا در مهره داشت	یلانم قیضه شمشیر در مشت
بصورت پیر در زوری جوان	بیاز و با کمانها کمان کیانی
ز نار می فتنه و نیاله کرد	بدست سینه در بر نره مار
ز ره روان حسنکی را در آستر	گرفته تا بنواز پسر و حشر
عصافی کو در از بهر گوشه برد	برون آمدز طبل باز آواز
اشارت کرد کف نمیکشید	سرگشت لو افروخت میت
پریشان مو سر دیو پهلوان	علمها در کنار بی علمدار
مساح همه فوج دلبر	بزریر بر علم فرمان ندر
سپهر را کرد چو بر جود داد	روان شد جانب میداد

باشان نفاوح سنگاست  
کمی سر کرده صاحب تخت  
قلیح خان و بدایین شوریده  
به دیدار سرفروا فکنده در  
نمود ارسال ز بهر تلاق  
ز سخن کفر بیرون شد با قوام  
چو شریف نوازش کرد حاصل  
بیدار اطفال صاحب غایت  
بخوف خوش آبروی در جهانبانیت  
بزرگ با بیدت کردن میفرز  
نمی بینی می ارشک جده شد  
بیاراه و با غنچه در با  
نه بیند با چو مور ز تحفیر

سپارش کرد چندین صفا  
شجاعت پندش مبد مصطفی  
بسوی گنبد آورد جولا  
چنانی بنه از اسلام بز چو  
بدا یا چند سببید ز غم  
در آمد در بهشت قصر اسلام  
بیک عالم است کشت و وصل  
سر شرباجی ز منشور و آیت  
بمال جان فسر زندان مان  
سرافراست آفت بر سپهر  
ز جرم سر فرازی مور بید  
مده از بهر منزل سید باب  
سلبی نکرود دستیکیت

زایم کسب لایم سپارید در آمد طبل سکند بفرمان	جهانگیر از سر مکتب خاں گذشت نهومی بد برد طوفان
روند از پی هم تو غذا بدین سنگا شدان شد بر سر	صف آرای بزرگ شهبازی بسود قلعه طور و عناکش
نمایان شد پس از طی نیابا زیکسورت پضا مضیا	سلا قلعه در چشم خرنیا زیکسو بسبب طلاء مجلا
جهان را بر تو خورشید خا زهر ما و ابر دشت زهر قیر	فرین کرد چون طلاء اراد در آمد و نظر با کور بخیر
زهر جانب حصار جلوه کرد چو فرمان داد سالار جمایه	سپاه سوی خود در میزند سپه از پرتال و تنجیه
بجسب خویش بر صاحب کوا بر آمد از جوانان دلاور	بقلع قلعه افشرد و پست صدای نعره اتدیکه
دم شیان د آتش زشتا تفتک از هر طرف زانو خمید	بان آتش علمها در پیش بنهره زهره دشمن در سید

کمال پوسته بروی بیار حذر	ببازوی جوانان از کین
کاز میر کوش بر خوفست بر باد	خاکستر جهان شغفت باد
عروس نر از انکشت پیکار	جنایم کشت از خون دیر
بسرمدان جنگی کسپه	بمنع طعنه تیغ و تبر با
زبان منع خنجر سرش سر	نمود از هر طرف بر دور کار
در آمد در میان شمشیر خنجر	بهم شد مؤمن کافر در آن
دیر از این ضرب تیغ نیکت	سر باز داشت پهلوی دست
فعال از کفران قلعه بزوار	غلو کردند کردان از چپ دست
بپای قلعه سرازیر تیغ و شمشیر	بو بچند ندمه دان و کلا
عنان خستیار قلعه دار	ز کف شد شیعده از مقبره
شد از دیوار و در پیدای تیغ	زیر جانب بهر ایل آورد
به شش هر چه آمد داد بر باد	سپاه دست بر تاراج
ملکی گرفت از دست سوار	یکی خست سوار بود و خست



یکی در کسبه های سپارده	یکی زر غنیمت مست شمارده
یکی نهار شالی کرده خالی	نماند تابشالی در کشتی
یکی بر روی قماش زرد کاشا	لکنده مشدر طاس صفایا
یکی خیل بقرا پاسبان شد	یکی کوه سفند نش شبانه
یکی از روی در باب مسخر	کر فر تا بداد در لطف خیر
تمی شد قلعه از اموال کفای	برای جغد شد دیرم بسیار
بنابر خیر خود در این مناسک	طروق قلعه مشد کشتی
بس از فتح طروق خند اول	بفرمان سیر صاحب قبل
بخیل خوشی هر یک شخص بر	کمر بستگی بکشتاد می حصا
شد از برق چکان جگر دوز	در غنیمت دل دور در شاد دوز
برید از دهن آن حسب ناپاک	به تمنع شعله بای خار حنا
به رود کبک کثیر بر زوز	ترو خشک مانند جگر بی نو
بمشهد و عمار و لنتشس نه	خرهاک سینه از غم برین

نهی شد ملکش ز مال و موی  
سفر چون یافت از نصر <sup>انگلی</sup>  
ز غارت حمضات باز آید  
رسیدار زهر سر او هر مکنی  
چو خورشید آن سلیمان  
بسوزد سینه جولان <sup>کله</sup>  
شش در بسته همچو <sup>حاج</sup>  
چنین فرمود بر لطف علی  
همیشه چو طوطی در سخن  
نما آینه چشم و آید شکر  
بگردد ز زونخ و زشتی  
چو بیل آن نصیحت کرد و آن  
نواخ نصیحت کرد و لب را

گتاب شد او شد چو  
بشکر کرد طبل رحمت <sup>عسلیم</sup>  
کنون سر و طس پرواز آید  
اسیران در عینا کشور <sup>ستیا</sup>  
رفسلیم چهارم شد و <sup>دو</sup>  
برار دوازده با <sup>عینه</sup>  
و صبح از سر او <sup>سوار</sup>  
جراحی ستان <sup>سرای</sup>  
زمر لطف تا شکر <sup>شکر</sup>  
بجوان <sup>سیاه</sup>  
بگردان زره <sup>فعال</sup>  
همیشه در یک <sup>سپاه</sup>  
با و نمون <sup>سنگ</sup>

اگر در کاسه سینه دارک  
 برار از میندین یونکی را  
 ترا از میندین متی مسغزاید  
 اما خواهی کک مثل کاجا  
 نصلح سوی ایمان نماند  
 برومی خود در اسلام بکشاید  
 نمود اسلام او را و پیکر  
 تممت

نیاید از سر تو میندین دارک  
 بخوف کن ای پسر شرک الله  
 ز کف نقد شعورت میراید  
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان  
 همان بیکانه دین آشناند  
 سمندر چند در خدمت آشناند  
 رهایی یافت از بند و اسیر

بدو است هر روز می بندد  
 نه آن می که سوش فر او آشناند  
 که هم صلح در سر دار بود  
 می سه سه سان و فتح آشناند

آمدن سوش افغان بخش معاندان در نواحی امیر ایلان و خوار  
 فرعون امیر صدال عساکر حضرت مازندران موضع کلف و آشناند  
 بیک کتبه زید صاحب جوان و فرس سلطان مراد و امیر آشناند

سخننا بنزد دوست شکر  
هر شهر یاران کشورستان  
نشاند در باغ ابرار نزل  
بلاشهره بدر کمال گرفت  
زمر و آند اولاد پر معیا  
ما صوم ما مار بلنج وار  
شد از بارانیش عداوت  
بهر سو که بود اهل نغمی و غنا  
در اندیشم هر یک انجام  
که ما خون مردم غدا بکنم  
خلا شریعت همه کارها  
بعواد مرقع بشیر بر دل  
با عدل و نه صاف باشد حق

بنصورت آست و میاچی  
جهانم که معصوم صحرا  
کل و شتر یافت ز یک کمال  
برافزودل بر زور نزل نیت  
ضغیر کبر و خفی و حبس  
کم سبت در زخم تشنه بود  
که شد بهر کما مور و او آرد با  
چو سبابا نذر قلق او قناد  
چه خواهد شد از کرد شتر زور کا  
بر اسل را عابا جفا بکنم  
شب روز دیو لعین باریک  
از و کل ننگ ظلم باشد ز بول  
ز ناحی ستانیت از ما سبق

ساز و عمل کوچک که کتاب  
 لب با سب از علم ادیان تپی  
 با و بس جهان در موهبا کیم  
 مگر اینک در مظالم کنیم  
 سر از خرن تن رود بهتر است  
 همان به که افغان به فغان هم  
 بد یک خیال فساد اطم  
 نوشتند هر یک عرائض  
 که رفتی خسران نهند  
 عنان غمزه بیت به جو بخار  
 که ما بس که فرغ بران تو ایم  
 بخار عروسیست پر است  
 سر منت خا رسو دای او

بفرزند خود میکند آدب  
 عیان در بر ما صد کوهی  
 بچشم قیوش شمشیر شوم  
 تن خویش از فاسد کیم  
 که مشت ز راز کیم ز پرست  
 که باشد هر کوی زمینان هم  
 بچختندان قوم این سر  
 که ای برج اقبال مهر و ماه  
 بیز روی بازو تیغ کوان  
 کنول ز سر لطف فطرت  
 بخندت روان در عنان  
 بر نیور سر ایا پشتر است  
 و کی کشته می از تشار او

شود پایه دولت بر ما	در سن باب بهال جانم
که معصوم به پیش گشت	سپاهش همه بیکت گشت
نیاسوده سردمی در نیم	بخود کرده آسود که احرام
ندیدر حال کرد اول	تجارت بطلان احوال
نگر کرد روز تو سپهر	بفرود است بشکند چون کلا
ز فرود کلا است بود کسیر	نما ترک سر بانه تاج زر
چو بکند از آنرا که کعبه تو	ز بهنر وی آرزو خود میبوسد
چه نیامست خود را ز بوسه	بند به دشمن نیر و اخن
بر سخت زین قصه حوال	بند روز روشن مجسمه سیر
بفرمود شکستورانشند	عنان سزیمت بتورانسد
پیاده سواره بفرمان	زینند و ز جهان روان سید سپاه
بی غنم خزین شمع کار	شاه ملک نهد و پستان سوار
برون مد آواز طبل بر	نه آمد سحر کعبه صحاب سل

سپه چون غوری بغلان  
 بیور از زمان حشمت فغان  
 جهانگر بود آن زمان در  
 پاهم خبر آمار بر طاف  
 که آمد بغور کربا ده سوا  
 سپاه هر دو حد و ششما  
 شنید این سخن مبینه صفا  
 که لشکر گرفت از کون تا کون  
 بجلوت سران سپه را بخوا  
 بی چاره مشدید بر آن  
 نمایند بر یک طبعی صوا  
 بگویند آهسته اینجا بخوا  
 که دشمن زمر کوشه بر خوا  
 قد وقت فتنه آهسته  
 گنون تا که هر جهت کسوم  
 وقت نه ندیم یکسوم  
 اگر حجت و حیب فغان زخم  
 بود بای جرات بیدار  
 یوزار و بسوی سمرقند رو  
 رود کند را عرصه خونین  
 و در عکس را کار کیریم پشتر  
 ز فغان شو سینه خلق  
 چند سپه باید درس کاند  
 که کردند از جهت استکا  
 بگفتند و نادانان و بار  
 که فتنه است نصرت او  
 کار

ز بر کونیه بیاض رو آورد	بو بنزیم در پستان سینه
چو شد بسته راه و خول نقاش	با فغان در فستیم بالاق
سخن را به سنگام گفت کدا	بدن را می دادند جمله شتر
بهر شب بگذشت شیرازی	بهر قلعه از شهر یاران
بهمراه کجند مردان کرد	بخارا بشهر آده حیدر سپرد
که آن دو وجه بوستان کدا	بود در ارت تخت چپنیکم خا
سپارید میر مرصع نظا	مهم ولایت با و کمر عنقا
ز سندان نشان نقاش	بجیل مبارز بفرج سپاه
بمخفا اسم قنده نامور گشت	در ایجاب از فرزند و سر گشت
زگر میسند بالا سپاس گشت	زیر لوهر نقابت کدا گشت
بخنوبیدان نفعم از جا خور	پستان و نذر ملک ما و خور
دگر هر کجا بود کشور گشت	طلب که پسر خوان یک گشت
بکشتن سر برود بر با گشت	در آن شب بر شکر جای گشت



سر ابا بنی کوی نواز لاله زار	شد آن گلشن از خیمه زربکار
بهر کارش سرانجام نیت	دوروز می در آن منزل آرام
روان شد رکش هزاران آ	بس آنکه بخدمت کلف شد هوا
بیکفند ماهی ز بسج ششتر	لگ بر هوید شد سگش
بسر خود در بر زره کرده آ	بخدمت روان شد ز موج حبا
رسیدند از دو طرف شتار	سواران شینان دریا کنار
پلنگان کوه حصار آمدند	نهنگان دریا دیار آمدند
جبین ادب بر رکابش بسو	بهر پیشبرد هر بریکه بود
گف آبروزان لگ بر نیت	سپه دار آنچه بخدمت شت
بد فرج کردید کوی شتار	صدف دار برداشت مهر از د
بهار نواز عدل نور سبت	که ای کرده تاج هر دست بر
توضعیفان بطوفان رسد	بیا پیش از اندم که نغان رسد
بگشته نشو نوح آساکه	از بر کج سر تو بخار ز پر نور شد

بنار ابد ریا بناید نه ساد	که از عالم آب بخزند فساد
کهر بین حج تا ترک دریا کند	رواجی هر رشته پندازد
سپاه هر که مکذبت با آب است	نهد پار محکم بر در ستر
مردی تو می برم اگر بشتر	ز افغان شو جسم نامیتر
رعیت سب سراج افغان مده	سب با خیم را بگرکان مده
همین مپت سعد بر تو خدای دوار	که در جو پستانان ما دوار
خدا را برانند بخشش است	که خلق آرزو وجودش در دست
ترا داده توی منصب داد	که باید غم زیر دستش داد
چنان شد کهر زیر آن بی نظر	که آهنت گفتند بر نا و پیر
ای عجب شهم بر این کج	طلب کرد سلطانماد سپر
در مهر و باقی برود کشتو	لوا بر کفش داد قدرش و شو
چندین علمدار است در کجا	که بودند پیش از آن شتر زن
جهان بند تو سپهر شبیه	کی بند صحت تصرف دراز

نماید بر بلخیاں عیش تلخ	پنجاستانید اموال بلخ
سود در بر خصم تا جامه	نورزید یکدم سکون نیک
بر آید در پیش خیلش بر همه	بتمورشه اگر آورد سپرد
بمیدان رستم نژادان بلبر	دیرند بر یک چو غنچه و شیر
مسازید خست زهر عیب سب	ورفتند تا جان بود در رمی
دگر تر و ناوک بوفت سبیز	اگر تیغ بار در دران رستمیز
کل باغ میدان کور خشم	مدار بد چون غنچه سپه بادریغ
سعدی نمانند مداران	همین شد آیس کردار ما
نه بیند چون لاف در شکست	نیفتید از طاق اسلامیت
دو دست و کبش بر نیند	چو سلطان عظیمش از جبار خست
که ای کهنس جاگرت کب قباد	لب از بھر مع شتابر کشد
خبار رهبت به تمامان	مرا خاک پای تو تاج سب است
ز تو چهل از بنده جان	ز تو حکم از من روان سخن

بر او در نیم کمتر سجا کرم	بجان دل خویش فر ما نبرم
مرخص شد از خدمت شیرین	روان گشت با فوجم از نامه
ز بهر جانب بجز آورد	بر وجه زراتا بگیرد سپاه
نظر بر تماشای حیچو کرد	ز خوفان نو جشن همیدادید
چه بس چون کشنیش سانه بد	روان بود بد آب انگور مست
دو لب پر زلف سپهر نور	کج و دست میرفت دیو تها
درون پر طلسم درون	زده سر ز سوزش هر چو سبک
ز محوش نباران کرده برین	شده از بد نیک و حسن گش
فلسفه صفت پیش کشی	که میسوق سیل بهر دو طرف
بجز یک گشته نباشد روان	بود بستیک از دو سو در میان
ز کشته بدریست روزی و روز	که بس چون بی نون نذار دمنون
ز کشتی تیغ ستاره خفته	بقطع هر کجا انداخته
بیایمی سخنور ز دنیا بگذر	میندازند که موج خطره

نداری گفت همچو کرد به هیچ	درین کسب ز بکند گشته هیچ
تهی مغز خشکست بر پا بود	که بر روی دربار و در دور بود
از آن سببه برد سن پایشین	بود از دو سو بر سر چوپان
که ز کرد سلطان کندین سبب	که از عشرت پادشاه در آب
نمودند که ز مکتان عبور	بنوبت از آن بحر عیان عبور
سفینه ز رفتن ز بار آمدن	فداوه به پشت کشته ده دامن
زوریا که نمود لشکر گذر	سوی آنچه شد جانشین را
در آن بوم دریا و بحر کرد	بهمر پشه فکند طرح شکار
ز بهر هشت بگرفته بخیر و کور	ز هر قرینه باج و حاشی بر زور
بهمر منظر برد سپید استیغ	بهمر خسته من برق شود زمینغ
عدو را و بار و سپهر و مال و	کشاد و برید و گرفت و نوبت
ترنزل در قصای تم البلاد	ز بهاد می خیل و سلطان
رقم کرد و ارسال و الی شاه	که انی استانت مر قبلگاه

ز آمویه افواج او ز بگشت	بیاورد و طوفان درین برپاست
بهر قلعه یابی جهلاد نهد	دریرا که بستیم ما پرکشاد
سر با آبی کرد از که خدا	طرحانها گشت نام سرا
نمودیم شهر نشین را علاج	ز صحرایشینان ستانید باج
بمالک کرد پذیرندان تنگ	فردمانند و اماں ما ز بر سنگ
ساز کرد هر دو ز غمخوار که	رو و کشور از حسرت یکبار که
سر آید آنخون مسموم شده	شد از باران دیشم خم جوین کلاه
ز برین غضب گشت کس فروز	روان شد ز غمخوار شه نیمروز
زمن از نهیب هر روز سو	برشت هوا داشت مشت غبار
قدم ماند بر صدر تا کابلج	تب لوزه بگرفت غصبا مایلج
نکندند بار کران را ستود	نزدین گرفتند از پشت کور
سراپرد ما را بر فرها شدند	بچگ از سر فین ده شدند
گرفتند فسار شهر ز سر	بصحرای نمودند یکسر گذر

مهار قشایستهای مست	فکنند چون پاریان است
کس ازند محفل دران سزای	شدند اهل محفل مجال نشین
خبر فیت سالار کشور پست	که آمد شه ملک بهند و پستان
بفرمود لشکر نماید کدر	ازین بحسب پر شور با پادشاه
پیاپی انجام کیست نما	بعثمان پر شور میکن رها
که آن کشور آرامی عالی کهر	سور عالم آب دارد کدر

*گذشتن امیر صاحبان از حیضون صلابت مشون*

بمنزله ملاح دریا وطن	چنانند دوزخ و جحیم
چو بگرفت در بیخ افغان	در اندیشه شد میر دشمن کمان
مبادا که آن سبیل طوفان کند	نظر بر سر هر پهنه بسط کند
در می آید که نبوغ دران شبت	شکستن با شمشیر میتوان
چون لشکر بفرمان کرد در مدار	روان شدند آهویه کشته سواد
سفینه شد از غمت بر مردمان	مشاور پدیدر یا چو فرغ غاپ

سبکو و بزکی همه نهادند	گند سقدم منزل کجاست
طلب کرد بعد از نور چشم	سینه برای خود آن مختشم
رسیدند از بحر و دشتین	ر بار کرده سوی کنارش عثمان
بیک شمشیر دو الف خوانند	بیک صفحه در بحر و دیوانند
ندارند از بس کم در شنا	بعلم محیط هر دو شمشیر
ر کوه کو خوانند عسکریان	ز دفتر سبق برده در دستان
سینه بسیار شد همچو مهند	در نهند جاگرد مهند
بران قلزم منهنج رسته	روان شد چون شکسبمان
ز دریا که بگذشت آن با کس	بنا کرد بر خویش حصن حصین
فضاش چنان کشیدند	که می بجد از نار سابی گند
درش از کشتن کرده بر	بر دست صد حلقه بخیر حل
بدورش زور فیا بر معا	رضت می خاکش زمین سینه چنان
دران قلعه نشستند	یدامان دم بچند پاس



چمن گفت با کیشان سپا  
 بو بینم در زیر طاس نکون  
 چه کل آرد این ماغ بر جنت تو  
 چه شاد براندازد از رخ نقابا  
 که نیمه اش سر سبز صاحب صفا  
 یکی همچو بیل سزاران نم  
 کنیم ابو اعجب شروط بستر  
 بیاطاب از جنگ افغان  
 مکن ناله پو ندانال مسلم  
 مشورت نمودن تیمور شاه افغان با خوانین  
 خراسان افغان در باب جنگ و صلح با خصم  
 جواد قلم مشرک افکار  
 چنیس راند بر صفی زور کار  
 زه بل در قلم ام المبر  
 پس از آمدن شاه افغان

نشینند سووه از رخ راه  
 چه از زده غیب آید برون  
 چه آینه ان فکیرد به پشتر  
 چه خورشید آید برون سنج  
 گلش رست کر ز کبوی وفا  
 ره چشتر طوطی معادلان نم  
 بدشمن غایم تا بسره شب  
 مینداز بر نای کلکم گره  
 که دارم کنون چشتر افغان

در خانه مشورت بازگه	بسر کرد کاشتر سخن پاکرد
صف ملک هست بر شکستگاه	بگفت ای بخت کمر بستگ
بقی و آنکه او ترک سپهر	ز دریا که او ز یک گذر است
چس چنگ ز دور در کربان	نمیبود جنگش اگر مدعا
که هرگز نمرد انداز جنگ	چگونه در حیا آن شد خو
و نایشتر کینه در غرق ریش	با و مریم صلح کبرم پسر
که میدان جنگست جای شما	چه باشد در ندم برضا شما
بگفتند بنده ما پامی خشک	خو سانیان از سپه نام
خسرها شدند استخوان سینه	با نفوسم چون کبرم پسر
ممودند ایشان کینه و غلام	زل مردم یکسان از نام
خو من افغان کشودند لب	نهادند رخ بر زمین و لب
ممودند طر جاوه مدعا	پایش جبهس سوده چون
نفران عزت سپه ما است بند	که ای از تو بازوی ما زور

مکن حشمت بد گوهر انجم	مینداز خود را بدم نزارع
زنا آدمی دمیت محلی	که نعلین نسبت قدر کلاه
تو اخلاق نکند ز لیلان محج	چو عمل مست خاتا که از بنو
سکالاکر بر صفت و ماں	نت با عس از بندر سیاه
کینه طوق زر زینت بر کرد شتر	کر از طاس زر زینت جل شتر
اگر چه دینی استخوان شتر غذا	نمیکرد آن با سعادت کا
مکن خویش را رنج در کار بد	نویسنا مکن پیشه در کار بد
که زانسه جنگ صلح او پیشتر	همین سه هم به به کارش
بنا بد زون خلب در ز جنگ	که ما با کشریم اسرع صلح
در پند مردم زمان در فعل	شوق بسته بر باره آب با
کسانیکه پیش تو برودند داد	نمودند راه ندادند زاد
گو آنها که گفتند فرمانبرم	تن خدمتت بجای سپرم
تو روز بگذرد در پنج کبیری قرار	برایم همه از نهاد بخار

فرو سر کشیدند چون خار	چو شد آن بان آوان درشت
قدم در سبیل ازین راه رفت	بنا بدیخون کس از جان رفت
با و نیز داده است پروردگار	ترا داده حق و لست شبها
مشو غره لغزت و مهنده آ	اگرش کردی دنیا سر آ
مکن سر کشی از سر فکنده سر	خدا سر ز نیست از سر
بخاک سینه پیا لکنه	که چون شش قطع نهی لکنه
کند پیشه بر خود سر فکنده که	کس را که باشد سر بنده که
نه بچند هزار حکم فرمان شرع	زند جنک حکم به امان شرع
ظهور و بطون پیر و مصطفی است	شب روز کارش ز صبا شرع
مکن از تکیه تیر بر محور	سر بر افکن کس بر محور
که سر کش بود در میان سر	تعبه در خترست به شاخ بر
عیای ذالند آنرا حاشا شرع	عباد را که او میسما عشا
بدست آرد در سر فکنده که	اگر بنده پیشه کن بنده که

بو پیش شمع محفل که کردش است  
 ز در بر سر خوش سینه کز  
 چه حاصل ازین سینه که در  
 خدا را خوار پندت نوشت  
 مده نقد ضایف از دست خوشتر  
 بو پس در جهان که محصوم است  
 پس از سخن آنچنین در باب  
 رسید این کلمه ها بشو قبول  
 بیاسنی بده می بی همت  
 بیاد غم از کلکو مثل

سر با پی و طعمه آنست  
 نهاد در و رانام باج کین  
 بیار شده زمانه که مزدون  
 بطبع خردمند در غنیمت  
 کز ضایف سینه او سپهر  
 بدرگاه حق شخصم کسیت  
 بدل خورد چون شده صدحبا  
 طلب کجک بجز رسالت رسول  
 نونهازم چون مطربین تو نه  
 شوم مست ترغیم همچو بسیل

**مشنوی رفع تو مان آمو که مغبخ آبا و**

بیاستوز من ز کلب حکایت  
 مراد در شهر کلفت است همت

ز کلزار رخ و صف دلالت  
 شد از زور خست تمایب

بصحر کشت چمن کشت جا	خزانه بیا رب از فضل
برقع خرم غنم سور صحر	برون کشته من از شهر بخارا
اجاد نا امید بهار قم شد	الوف و فرم غنم شد
گر بهمای سخن کرد بد حکم	بیا معز که از بونه غنم
فتاوه برد بان کار مضع	معنا سپوز ز غنم مضع
نهاد لاک مضمونها را لاک	بگو شیر معانه چنبت چاک
عیار است ناک نرا عجم شد	سخن سنگین فتاوه با هم کشد
عیان خلق علم راز میسک	بنوع دیگری آغاز میسک
گذر نامترا ابو کیسیر کردم	ز بنزنگ سخن تدبیر کردم
ندیرم روی رحمت راد و رحمت	از آن روزیکه پروش کشته شد
بزنک لاله اول از داغ ممنون	فتاوم شام برد امان معنی
مقام مردم بپاوسه رسو	خوابتا در اینجا جلوه کرده
بنا و سقف و از یک صر	یکدیر نه بام و بی در

داوَل بوده آنجا قفر نما	کنوشد پشته و حشر غزال
شده چون شیشه سست و نخل	بود در یک روان قطع نخل
شده مزرع کلبه ای ملک امیر	چرا کجا پلنگ شیر و از در
امیر و رافع و دیوان مامل	در انباشام کوه دیدند وصل
کشیدم تا بختن بار وقت	بجستجو ارباب رعیت
نشد ارباب موجودم در شب	شدم از سر در آیام و شب
کلی مالین بود در یک بیابالا	چو بر شبنم از پوشیدینما
بوقت صبح از دامان صحرا	برآمدن کتاب عالم آرا
ز مهر پر نور خسار خورشید	شدم چون زره سر کرم مجاب
ز سطر معص او راق با موی	برآمدن کمال با منجوب
بسویع دشت چون غار غبار	رعیت در قفال تیره گفتا
شدند و این هم نو گوید	رها کردند ز کف امور سب
همه تفصیر شان آغاز کردند	که از قانون نسبتا ساز کردند

شغالانند بر زبان ما بول	چگونه شرح و صفای <sup>مضرب</sup> دو
بهیست جلگه رود باه ماه	گدور اگر شربت او فنا
رخسرم ما و کلا برو کمال	تو شفا ز هر سری هست لالا
غم غم افتاده هر سو بی سرو با	شبان خفته گردیدم در بخا
بسال برة افتاده در کتب	چه برسی جان سه تو قلاب
ز سر در سحر خوب در لرزه کشنده	ولکن خام شاخان مبرزه
نواج مین نکته دانی	بیای عند لب خوش با
بیابان کبریا کیمتا معنی	که زاز چار سوز فوای معنی
بکس با این زبان کان ابرک	ببازار سخن کر خام کار
<i>سخن رحیمه بر دم شیشه</i>	<i>بیای ساقی بده می بخا</i>
ز منی نستی حسنها گشت آباد	چو پسته کوه لطف خوشی
بجھیل علوم جفرا آغاز	پیا در نکته داند سحر پرا
ملکان سخن را سار شنبه	دستم عظم مغز خیر کبر

صرف

*موضع سخن*

*موضع سخن*

سخن را



سخن بود فرزندان دوبا  
 بجزار و رنک بمنک سبیل  
 بدینسان شمسوار اجوان  
 بزود التفات میر تو غنا  
 ز جای تو بهار حسرت بر خیز  
 به پیش عارض با برت بصحا  
 ز ما خان آبوتر بشتر مسجد  
 ز شوق لب معتر بهامون  
 که اتراکان ازو اینکند و بید  
 فراد لها سیو چو کفند  
 در نیجا بشتر خوشنود پنجم  
 تماشا کن بز چرخ دورها  
 براه نامه که از رزق پویس

مع لفظ مضمون استعاره  
 بروی صفی گو یا تار کا کل  
 همه بجانان ملک بجز مد  
 که مسد حارر از چارو غنا  
 خزان آرزو شد خو چه کار بزد  
 کتان شد با یال بر تو ما  
 به ادا آمد زمین از دست بخت  
 به با ز رفت حرم به سحر  
 ز صحره اجا کشور دوند  
 بسور شد ادب و چو کفند  
 بانها شدند سه تپه پنجم  
 حواریه حق شد در کرد  
 کز فیه بشتر معتر تره روی

موضع جابو  
 موضع خرم  
 موضع ناک  
 موضع ناک  
 موضع زاک  
 موضع ل  
 موضع نشیب  
 موضع کرد  
 موضع ناک

موضع اشکو  
 موضع دهر  
 موضع بار  
 موضع باجو  
 موضع باج  
 موضع باج  
 موضع باج  
 موضع باج

که زای نکهت بیخ حرف پها	ز اشک می به مهریته فرود آ
مرد با کعبه تارایت بشر	که از جاجر کنه کرد و بشمار
بیا در شهم مغز سو سپا	گذر سورا باط با پوش
براه آتی نو غدر بر بار می	چو طفلان سوی لپه بار می
ز ایهو کیسه قبر ماند مطلق	یکجا جو سفید و رخ خندق
سخن از بس که از دور کجیاش	سوله دست خازر مرعی
براه چکه افتدم بیلا	در انجاشیر مغز بست قنی
<b>بده پاتی شبر اغوا</b>	<b>خارم پسر دار دسر کرا</b>
بیزم درد نوشتان با مجابا	چو پسته شد ز سر عجله آرا
ز برق شعله میکشت نشین	جسراغ خلوت مجبور من
بیا طرب هر می نو سر کرام	لوا بس از شد رفع غمام
دلم وابسته بست نکارا	بتصنیف سخن ترجیح ماست
بزر پرده در هر تار قانول	بیا در خاطر عشاق مجنون

دل غم دیده همش او مکن	بنا در ملک خرابا مکن
چو مطرب رهنما از عارفان	نوار و صفا و صفا بتان که
ز مطربان نوارا ما شنیدم	بدشت آرزو تو چو طبعم
سپند طاقتم در بحر افتاد	تجمل احسگر شد ز فتنه
مشد در جهان پندار	بزنک لاله سیما بعبضا
بسان بهوی و حشر بصرا	مشم از قفسه از سر حشر بما
رسیدم تا ملک خراب	در اینجا شد دل غم دیدم
چنین نومانند از هیچ کس	شده سر تا پای از جبر
از نزدیکه مبر پیک زد	در نمینزل مجاور او فنا
ز پیکار و حشر هم مردگ	که از جور و جفا سر و درگاه
مخص شدم بمن مقدم مبر	خجا در نمره صالح و صبا
ملا با بر آمدم دیوانه رستم	بباز ز زین کس تو تر خاندنم
یک وقت ذکر کردید موجود	جهان حکم کتو تر خانه

در بر بران سپهر کرم  
سمند خوشتران بر سو بیاد  
بسوی خانج آغاز کردم  
چگونه شرح وصف آن در صحرا  
که نتوان جوی نو کردید بسیار  
گذشتم از آن شب مشکاف  
بهر سوا سحر کرده غلطان  
چو خست پارتا سر خوش کرد  
برون زاو پند میر کوی جلال  
بکلزار جهان می سپرد  
که خشکان و زهشتر ز خیر  
وزاقان بسکه شد باغ غریب  
بکار خوب بر تقاضای کیم

چنین آمد زاونان چنبر  
که میسباید قفا عن اسباب  
که جازا با قبلیح و مساکرم  
بهمه دلخسته دل نشسته ما  
رعیت ما حزاب خاں آباد  
رسیدم به موضع لب و د  
چهار طرف شد دانه فشان  
هر دم مستقیمش تخته پل شد  
که بر سپاس فرستخ اقبال  
بیارا لشکری چون نخل نشاند  
بسوی خجسته معنی خجسته ساز  
چو در رزم شد او ایام غریب  
دل مصرع از نیمه خون دو نیم است

بیا از پیش خلق اندو بکنش	رزفت سندیست کزین شهر
که یوسف از بخار چه بخرید	بدنیم عمر سزیمصر کردید
رو و چون آب درانی کوی	مسلمان بروی ز جوهر موی
بدار الشرح مصرع حسن فرم	ولا از کف کو خاوی فرستم
که قصه آن سخن سوخ نظر که	بدنیم خورشید خورشید
بکوارضی بار مطلب حسبت	که میس معنور از ندوبت
در نپاعت سز کشت تا	رعیت حاضر و سز کار تا
بیاست مکر بر صفحه ما	بو این وصف رعیتها صحرا
رحیم آباد سز تا پاجا	بروی شیخ کمان ملا شهاب
که از فغان بچاسل دیدید	بیا بانی بر شد از شوره آباد
مرو با خواجگان ملک لوی	که حاجر شیخ ایچ کز مین
بیا و صف که زان دشت موی	سخن ساز در این شهر موی
خسرا ما شوخا مان شوخا	چو لوسر بر هر با سحر کمال

ز برق شعله حشره ای نمند

بکس روشن چراغ مبلال

بصحرای سخن که جاندار

بکس از صدق دل معنی نیکار

په غوغای احسان کرد انبیا

ز امواج معانی با فرشته

بیاد در بنیم کج کفزار

ز دریا بر سخن کوی سر بر دریا

به دماغ وطن لایزال

ز دریا دید مضمون نهار گلشن

**بیا صادق در میان بستر**

**بسوی لفظ الوان در گوشه**

از آن طائف سخن تو مپا

بهمه در اصل صورتها حسین

بهمه ساعتی بزم طریقت

بهمه میسنا حقیقت

خلیا حرف اگر در دهشت

نما او صافیان بهشت

بدریای سخن در ملک خیر

بهمه سندانشین سخن تقیر

بود کلزار سر تا پا بر خوب

بهمه سوسه و آذاد شمشیر خوب

ز بوی کلر خان صبح غدا

نسیم اس کلپنا روح پر دواز

بیا تجار اس با زاکل سر

فما شرف کلر و بان پارادار

گذارد و صاف پیران کند	ز قلعش جوانان سازد آغاز
بدارش جو شکر کلای مجله مفوم	همه لیسای سخن شیرین حکم
حکیم شرح خوب است مکار	همه در قید حسرت خود گرفتار
کجا باشد بعاشق رخ نمود	همه در بند دل ز خود در بوند
ندیده هیچکس در مصلحت	چنان سکر لبان با ده سپا

### حکایت

بکی نورسته بر کلستان بود	بجوی کی میشت سر بود موی
میان آن بر پرویاں عالی	بوه کلدسته نازک مناسی
ظریف گوید بحسرت ظرافت	لطیف دور در بای لطف
بود نوباده هزار خوبه	شد در خدمتشم نخل طوطی
بدورش بوه کمنام ططف	نکاهش مینتین برم لطف
دو صد مثل آواز لاله خراب	چو محمود است در فکر نفا
ببا و نکمت آن تار کا کل	بود مورد مانع همه نبل

خوشا فصل گل و بزم نکلم  
شعاع شعلا رخسار نما  
بزیرخاک بوسف آب کرده  
چکوبیم از صفا باغ عالی  
زیم لطف فخر صاحب کار  
کف فوسر در سوخج در  
پس از در و طلی می بار بر شوهر  
چسان از صفا آن بیام علم  
بیا صادق گذرین چشم  
بهز ظلم و بهر جور که میبود  
شدم وصل بکشت هر سلام  
ساده عام شده  
خارم در دسر شاه دانه

درم چون غم سحر یا بچید درسم  
چون خورشید فلک سید عالم آرا  
ز به از خجسته منیا کب دیده  
بدن شوکت من نازک نهنگ  
فتاده لوزه بر برک سفید  
رسیده زوئیس سدا ز به غنای  
بیا در رسم رسم لوده کوشه  
که میب بیند خندان سر انجام  
که از سودای غکار در چه حاصل  
که نشسته از دیار خندان زود  
در نجابت غامض انجام  
ز سوز برق محمور کسایم  
کجا پروای بر اندیش دانه



مثنوی کر فنانے در دست باهر

بباغ لاله روی شد گرفتار	بغفرا کار میخواست
برود در با هر ص و از بسته	حباب باوه میساکتدیر
بداغ لاله روی شد گرفتار	ز جوهر مایه تانتند منقوش
کسته بسته ز نثار محبت	یکی درو بشرد در خلوت نشسته
بعش هر نفسی هر دید پامال	بنامک سو صحر ارفستان
قبول بل فطر شد ز نثار	که تار سبجه آن تار محبت
هر بن پیش زلفا و سسار	بسان مبل شوریده اجوا
بیاد گلشن حسن ز لیلی	مسماة نکومی بار و لحوزه
سینه زور شر زینک شکم	کر بیباک از همت ز شکر گل
بیاد کسر او کشته ما	چو پوسف شد کر بیباک نجا
	ز جام وصل و ناکام کردید
	ایرو پیکر دلخسته ز نثار

ز حیرت رفت از خود چشم بام	بکاشن کرنگاه آن کل بام
بیاد عارض سبب زخما	طیبه نخل او در باغ دورا
لب لب لاله لوتجا که شتر شد	معنی غنایبش که شتر شد
مقام مردم مغر شکر است	در انصحا که بیشتر جاندار
به نذیره بخت بهدم خاک	فتاده چند روز بر بو ذکا
شندند بختش افتاده بخور	زار با بال آن موضع نکو
بمیزان سخن فتنه آنجا	چو پروین جمع کرد بند مجا
بجسب با کردیده تحسین	به یدند در کنار چوئی با موی
شده روز شتر سیه چون چشم	ز هر عمر زلف چشم تو
پریش از چهر او هویدا	چو کاکل کو به پیشش نهد با
توقاف در دم هست غفا	همر کویند آن یاران صفا
و بد در در ترا و نیک در با	حکیم زرا کردار بهمین
نهاده کج ناد در پسر مار	خوشتر آمد خسته را اینچون

شکم خارید دور پیر صحرا	بخشود ی برون نشانیها
کند کام ولی از یار حاصل	با مید بیک آن رویش کامل
برون شد از میان قوم تم	بنا که سنگ سر او بشرب با
کل است ز باغ ارزو چه	بصحر رفتن سنسکار اید
بزور باز در قدرت زده	محببت بردن ترک با پیر
برآمد از میان تقدیر جنبان	پریشان بود همچون نخل جان
بقانون محبت ز مبرود	سخن از هر طرف آن خار بگرد
سخن ز پرده مبر کونند	کشته معزاز دهن با
که هبیا حبیب سسر مکتب	در اینجا گفت آن تقدیر جنبان
بدولت میتووم نمیشد	با آن یار که حسنش در کمر بند
از آن تراک دون آبی	ستایند ریا آن غماز دنیا
گذشت ز یار داز دنیا در	چو بشنود سخن آن یار در و سر
بموشرا بهل عمرت دگر	بیاصادق خونش آن حشر زهر

تاریخ تو می ختنه ایسر زاده بها در خان تو	بیا ساقی از صنایع
بد ه ساغرم ساز مست و	فرح حاصل از موج صبا کنم
طرب نامه نورشاکم	کشم در خط ختنه جفن بنا
بجا آورم سنت بزرگان	هنرمند او ستا بسیار
چنین است این شهر سخن	سپهر کرم قطب نج و
جهان مع رش نامده	فلک تبه سلطان صاحب
ای حسد را جامع کامل	سند و گزند هیچ فزوده
زین نوع برود کشر المهر	در بر فصل خوش طو را غار کرد
جهان را بخشش سرافراز کرد	صلواد و حکام طفره
ز بهر فقه عیان اشرف را	رسیدند بعد از وصول ما
ز سر سوزرگان عالی مقام	ز بهر مملکت پور فرمانده
بفوجی ز اصحاب که و مهر	گرفته کجف تخمه و لنواز
بدر کاه سر آور در وی نیان	

ندارد چنین با در چشم کعبه	ملوکا چشمه مهیا نمود
بخدمت پستادند خورد و زرد	سراں سپار سادان کرد
کمر بسته هر یک بی حد	ز کردن فرازان بلیغ
تدالاف شاه به زرد انفسر	چنانشر در خول احسان
اگر مور بود در سلیمان شد	در سخاں نیز که همان
عبان عرصه حشر صحن حیا	ز جو شرم نعم کثرت مردما
شکر چشم ایام کتوت	ز زربخشاں آن مرصع نطق
باد آنچه شروع بود نیز	ز زربفت کیمیا بی یاد
فلک خلعت جو مشعل بود	زین شد ز خون غم نسیخ پود
نمود متبا غبار فیه	ملیقین هم بر لباس حریر
بنارس هم پادشاهید	نشاز سر و پا کسی ناید
بخار شد در تنک باغ ارم	ز زکین قبا بیاں خین چشم
اگر جنبش کو بیشتر میدزد	نمهدار دسترا نید از چشم

ملاهر نیز در درستی را	که در کار خیرت شایسته کن
درف از بنده حلقه در گوی	درس دایره نیز خاموش بگو
ز کس رفتن آسان و	غره شد نفس نای را در کلو
سدا از صوت عشق که در است	که از چنگ ناله بر نخواست
دل خسته از خشم خنربند	نقاهنای طنبور در پرده مان
بنوعصر درین زم عالمقام	مغز بازیکری جسته طعام
ز در بر حصول شکر حجاب	اگر جنب بود در تقیید و کول
بهمه ناله ساز چنگ رباب	برون آمد از سوسنج کباب
بودم ز صفا زدن سارک	که طباخ شتر آمد طبق باز ک
در سخنان شوق طرب طعام	بکام دلشتر قصه کرد تمام
مرا تا بسو طرب کرد در ک	بشیر لبی بار شد طرد ک
نفر بر بدون بکفد مژگان	اصولش ز نیز ان قانوسنج
خوسر خلقی را یا بر غم ش	غم از باد مردم فراموش

فرح ملک دل بسوار است	نشط جرات کو کبار است
شد نهیر با کو کبار ننگ	سواران میدان شتخ
دو ایندند هیچ درین با یکا	جوانان پیران وقت نبا
که باید بر او در زمین نشکند	مرا هم سمند بوس پویه
کهر از برفه بشکافتم	بمیدان صفشر عنانستم
ایسینک یا بد قبول	با لباس فکرت چونم غم
بتابع ز وجود بخشش است	خرد سال از فصل از در شست
بیا بند صا و قلب کفشتکو	بجو غنچه درین باغ پیر کبوتر
شور که چو سوز سر ابا	بد حسرت کتایمی گل آسودها
کجا میستونم گل از سبزه	پستیا هم عسیر در روز کا
بختم دعا اختصار سخن	بمان نه که ساکن درین سخن
بگو تا بگردش همه در شش	الحمد درین کتب شد
ز فضل در کم لطف خود بر	ازین خبر دعا دل بنظیر

بعیش طرب خاطر شادان  
 دست لاله غم از آید  
 با رخ تویی خفته ای بر زاده **مجلس** خان توره  
 باز بر عطا خورشید و قمار  
 جوش زده او اج عشق فرور رود  
 خون غم خوب است اندر کای بسیار  
 با چندان جلیخ خورشید طرب شد  
 غم کبر صیبا خوشتر بود  
 که تو ایستی می پرستیمت رخ نما  
 شد غبار کف از دام دلجانا  
 از پیشه عشرت بکب و رک  
 حضرت خان و بر و بر  
 داد که ما طرب را بکنوی بر  
 خورشید خوش را بر شسته نشا  
 فرض شد برابر آتش که تابشما  
 تا نصیب جمله از خوان  
 زد صلوات بر خور و دور کرد  
 نعمت الهی بخش صفه هر  
 خلوص است تصرف فی سیرت  
 حرف شیرین شود کام از زبان  
 مطلع خورشید تابان شد عین  
 رسک گلزار دم شد عرصه ملک  
 این زمان از کثرت ملک قبا بهما

بسملک



سبکس نویدار تمام شد  
 داد کس را بیک خلعی نما  
 است طبع هر که در باطن متعذر  
 صفاق رسد لولا در ده  
 رسم از لبا خفت کند زنگ  
 از خدا در حوا میکند بر این سپهر  
 گو کس پر سدج باشد چه کرد رسم

شد کف جوش جو بر این سینه نشاند  
 ابر چشم هر که در کوه کوه  
 پیش آفت جاد و مچکاه افشا  
 از بزرگان کس نخیزد آرد بر سر کار  
 بهر آن باشد که سر رود عاثر  
 عمرش افزون نماید پیش رویش  
 طو بخوشش گوید که از وین عشا

**نسخه ظفر نیک امیر المومنین مهر محمد سلطان طو ختمی بر**

بیای از بادد بر کن قدح  
 حکایت کنم نزد بر ناو پیر  
 بصحن ورق کلک معارف  
 چون حکام کشر از طر نوسد  
 چو بادوی بر ظلم طوغر شد

بموده هر حاصل ناعج  
 بنی کتة از بزم و در رسم آبر  
 چنین بخت طرح بنا سخن  
 نهادند پا بر سپل فساد  
 نه تنها همه کینه ما غر شدند

شکستور عدل نصیاد	میسر حیدر زنت جو نیش
چو بر ملک شکرانند شبد ز	دران حاجت بر خطی
درآمد چو در بار شکر بوج	روان کشا ز به طر فوج
سپا خروشان چو خنده	روان زاله برق بکاخ
بیزوی بازوی و لبها	سدا آهسته قلب آرد کا
بت در ایشکا جلال	کسوں برکش بندت قتال
زمانم آوران میر کا چشم	روان سور دشمن طبل و سلم
مبارز جوانان بر خجور	بمیدان پی کین نهادند رو
زراج ترخم میلان گشت	دو نیندند اسپ میلاوت
کمان غضب بر زانو	کره بر میان و ابروزده
همجست سور خوانی	د تا پراز خون ز سو فارجه
جلوتوب بار بار کا هجر	چنان غصه کشد کدر
که سد ز بهر خصم از بیم	درآمد چو بجا ب صغط

بحال قبتیلان پر بسیل تیغ  
 پستان یلان با زبان دلا  
 لب زخمها اندران تیغ  
 دلبران هم چون دلاویختند  
 پستان جنگ مغلوب نوح نمود  
 فرو ریخت تیر و تفنگ تیرگر  
 شد از قریل سوراخ خون  
 صف خصم کبیر رسیده  
 برون شد از آن روز نکه شهر  
 بد همیک روان گشت کرم شتر  
 زمین لای دروی نه راه رود

برون آمد نعره دوی مرغ  
 بر روی سد زمینان کس چرا  
 ز در کوب سپر و در شمشیر  
 ز غیرت نرم خون فرو ریختند  
 که آهنت میگذشت چرخ کعبه  
 در آن روز شد کرم بازار کرم  
 وزان آهنت شد لاله  
 نکسته هر دیر دست نیاید  
 جو اینخت فرود نضر شعا  
 شد از ماکس گشتن جین  
 چه ممکن نهادن قدم به شتر

سپه چون بر در پشته و پای  
 برون حسب سالم از آن کجا

مهمات و سپید سرانجام	بزیگوترین کار شترانجام
پس از داد و خصم را گوشمال	عنان یافت سوی مهر جلالت
بهر منزل آن خسرو دین نیاید	با نعام خور سندان که در سپاه
حوشه بر رخ فقر حلاوت	بر آید از رخ و آبروی تمام
در فصل خوش طویر آغاز کرد	در لطف و احسان دو کماز
باین شیوه بکشد آن محشم	مگر در با نعام دست کوم
صلوات و حمد بر سینه حاصل عام	که از خوانش ای خورشید طلوع
فرد در بخت آن تو بهار کوم	جو برک شکر و قوه جان در دم
درین طوی هر یک را بهار کوم	کشید فراتر از خود از معان
بخود فکر کوم درین کجاست	نباشد ترا هدیه به از سخن
نیاید دوز در کجاست	نماند سخن ناقبات بجای
باجل کشیدم بیک فکر	که هر بار ما سفته شاه بود
مردم موصفاش طهر	لالی ز نیکین ز با حشر

زلطف

زلف غبرش کاهن	زلخامی ایام شد نوجوان
زبیری نعمت آهنگ	شد رقص دولت بهرین کس
<b>ماریخ توی سنت مهرزاده میسر حمزه نوره بولایت</b>	
بیاسانی زان لاج رحمت	بسره شود طبع بر م جو
ز می ساز برک جوانه کنم	رخ عصفراں غوغا کنم
مرا حاصل ز می شود سر خوش	کشیم لبسته خاشاک
قلم از رک موج صبا کنم	طربنا تونراست کنم
چو در بچسبم شمشیر	کنم زورق نطق خود را در
سر شه یاراں کرد و کسیر	ایسر جدید آن خورشید نظر
امام اسم بادر بهما	سپهر کرم آفتاب سخا
یکانه میسر در عدل داد	یقین دانند مثلش ز ما در
پستوده صفای جمید خصل	بود ذات او جمع حال
مظلوم پکاره رحمت رسا	پناه ضعیفان کسیر رسا

چنان خوش است آن که تو بدینجا	بفرشی کند توی عجب با
نشاند در انکسور و نشین	امیر حمزه خازر بسته قرن
ز ملک بخارا بصد کبر و دود	برون شد بر سنت آن شهیار
بساعت سکوی فرخنده قال	چو شد ملک قمر شرف جلال
بیار است در زبر ساروق	بدولت سرا پرده در چارطاق
در آن سرزمین تومی آغاز کرد	جهان را از احسان سرا فر کرد
کف جو دو ابواب بخشش کف	بخاص نعیم آنچه بمنجه بود
سر ما چنان کرد بخشش بچنین	فراموش کرد در کد اگه نه دلون
سپه نایفران بپاوس	همه کسوت بادشاهی میر
ز کلکون قنایان جو فصل ما	شدی شهر و صحرای همه لاله زاد
بسادات میران با خستیم	بجمع بزرگان عالی مقام
بهر یک لب سر فر خور ز حال	بدا در بر شروع از کس مثال
دشمنان مازمی در زبر دلا	ز هر نوع جنس نفیس گران

که تا من چشم کردونم	ز سر سو تحفایا بدایا رسید
که خوردن می هر روز از آن	مهیای مطبخ فسرا و ان طعام
ز خوان نوش شر شد جسم پیر	مقیم مفر غنی و فقیر
غم و کلاف از ما بر بست	طرب و رخم چند عیش نشست
بمیش بد خرمی و کلام	ابالی قرشی صفار و کبار
شکفته چون جمله در اناط	بهمه مست از جام عیش نشست
ز خوف بر سر بر باز نشو	در نخب از حبه صفا ذوق
مانشایا ز ناماشا شده	یک مست جام ناماشا شده
نکاهش بر روی فیه بود	یک دور تا شاز خود بخیر
یکی در پی فکر کسب مشا	بزور از مایمی یکی در شکا
و ذبیذ پنجهت نه پام	یکی و بد از با یکا شتر نوید
بر تکبیت شمع طر در کلام	که هر یک با ترا درین نخبه
نه گو شتر شنیده نه سینه بد	چنان طور در بر سر حید
که عمر خود صرف در گفتگو	اگر صادق و ارموز در وصف

یقین دان درین مکه شهود  
 یکی از صد کی توانم نمود  
 میان بگذاری ره مدعا  
 ختم کاغذ در دعا  
 الهی بوجو تا جها زامدار  
 مه مهر تا بست است نه در  
 ایس زمانه زار دین زور  
 باولا و پانده مبرور  
 بگو کر ز تارنج پر پند نادر  
 بقهری شد ایس طوی قاسم

**تاریخ بسته شدن ولایت مرودشاه بهمن**

زیر سر دوشو کهم سلول  
 که ای بر تراز جمله و نشور  
 بحر عمیق پر شوب مرو  
 که بسته است نیکونه سدر  
 جوام جنین آن یک بر  
 نه بسته کی خود کشتور است  
 یکی واکه سحر آل شهر با  
 ملک اس الب اسهل  
 و کر بعد از شتر تاریخ  
 یک بسته معصوم صفت

**تاریخ بسته شدن آند پردی با حاکم ولایت حصا**

جبا کشتار با نون سر در علی  
 کند جوام شمشیر جواد ابر بنجول



نام لکر سبوت نمف من کرد  
 بنام گردون عورت یاز غفلت  
 بلا ابرین تسلیم دارد و مت کور  
 رود بر اوج کوه قنات آب است کرد  
 زاکت کله را ارگن منو حال  
 مذمت کند بشن ز کابا ایتش  
 غرور نخو غیب کیم بر داز را  
 نهادار جد خود پیر قدم ان غفلت  
 حصه شان ما نشا شد ظلم پدا  
 بخت از بر ملک ان نشا اند خورن  
 سر راز ملک سلطنت سلطان  
 رعیت کیم شفقش در عهد پدا  
 چو بدیدایم کور کردار بدنا دم

مگر در لغت شمع و محفل کما  
 فدی بسیار کس و ز بر م خور  
 بود به لبها از زود آسمان کما  
 نجه شیشه دارد و سینه در صفا  
 از از لطف بچه سب تا غم  
 ز زین کله بر سینه کوه سنا بله جویا  
 غفلت اندیز بنایا و رواد طبل  
 فتا و از دست کما غفلت  
 نشد در کما هم سینه از غفلت  
 بس م بر سر جو کرد در غفلت  
 طراوت ناف از فیض کوه غفلت  
 سیاه از نعام کما حرم  
 به چسب کوه کوه غفلت کوه

مخبر ما از غم ستر قبال و خود  
بو خضم بد خراگانه تو پیش  
صاحبه چون شعله خود در  
صف کشیده شمس عدا اموا  
زاد ما نجام هم ز غم مادم بهم  
سر بد جواری که دید از بهر بار  
چو شد بر باد ز راه من  
بمد سخن من نگریم بهر  
چو خنجر لب بود بمحو کل در  
الهی تو خنجر زین در  
عنان تو سزای هر جا کرده

سعادتمر که بخت با رفیع سازد  
روان شد از بس به نوح عمدا  
کز آن خضم شد چو در بهر ما  
شکست بر بدینجا را در  
رضای خندان خندان  
جناس خواهد شد کفایت حساب  
مسازد که فصد شد ای مردم  
سربانی سربانی ظالم است  
ناباش خوشتر از دعا در  
بمنده مهر ما دارد و کجا بودین  
دو دو و خطرا نذر رجا چون

سرد خوارم که کن دیار بهتر تا  
 چو شد بر باد لقا قدیر خاصه  
 عید اسخ من نیز بگرم تبخیر  
 چو غنچه لب بند بوی گل و زلف  
 الهه با بود خند فلک را زین رو در  
 عنان تو بس قیام بر جا کردند

چند فرخ بدست کف دست  
 مناد زد که نقشه شد مردم  
 سزای سحر یا ظلم شش سلطان  
 باشد خوشتر از زندک عالمین  
 سمنده نما و اسکا بود در میان  
 دو دوخ و ظفر اندر کار خون حلال

**تاریخ وفات عالم خان قوفا و لشکر کبار که از دست بدست گردیدند**

بهست جهان فزوحه خسته  
 اندک بجزر مظلمه حاصل کرد  
 جام حکومت چو بعالی رسید  
 دید ولی را که شکفته در دست  
 اموال نام خوش درم او  
 ناکس کسز و کسز ناکس پر شده

خشم موی چه خوشن گشتند  
 حسرت تھی رفت بجزر بنام  
 بر بیگانه بسر ملا حشمت  
 لاله صفت در کز خون نشاند  
 اسپ ستم بر سر مردم حیات  
 خواند ز لیلان غمزه زین

دید بهماں کرده خفوعا  
گشته خود میدرد و دهر  
از ستم و ظلم با فراط او  
عقل مبارز با تاریخ او  
سکر بهال چور و تافز  
شکر خد حضرت سلطان  
بر خور و از عمر که در بناغ د

د هر در این خود خوش  
گیدگ جو کاشته کندم  
عدل عمر خلق همان زمان  
توسن اندیشه بهر سود  
توف خسر و عالم ظالم زمان  
بر همه خلق نکویی رسد  
نخل بر دوش عدل گشته

**تاریخ حکومت مهزاده محمد حسن پوره و غزل فیض خود چنانکه**

دولت سلطان میر محمد حسن  
از اعیان بابت بر خود توره  
بر که از جانش رضا جور  
ان فرمان بر منوس که در  
نخل کلزار حلا بن سلطان  
وزد

کرد فیض خود بهر بار کس  
اوز سفر تا خود گشت افر حواره  
یانتا ندر بر دو علم ابروی  
کشت نورد بطلمش فرود چو شام  
پچلن بر بسته اس بر و بخیرت

تا حدیغ عربت بر در کعبه	نور چشم سلطنت را کلم گویند
بادشاهانند ظل رحمت بر در	بر سه سایه اش ببال بجا دوست
گوهر درج گوهرت نشا کرد و	قطب سلطنت فضل حلاکت
صفدر روی زمین سلطان	حضرت خان یمن در آستان
صادق منتر صد گردنای	ساعمر خود با رخ نقتی توره
گو بر دینت شوم توره	بر در و تاریخ هر دور شوگر

**مارخ فتح قلعه نوزانما**

در بن شمشین فای در نیمه دور	در بن روان مهرس کراعل نور
که هست گوهر گوشه دل و در	نصیخه مرید زمانه در حیا
بود همیشه شمس مظفر مضمون	کسی که گوهر اس بند را بشویند
ترا حیا فطنت دو دیار صفت	ایاشهی که زوی گوهر سلطنت حیا
که آبروی نجاست کشور بود	بیکس قلعه زولا: چارچو بنظن
جوانند شمشین زو در	دگر نهار کنند شمشین قوت

زمام این دو ولایت که گویند  
 چه کسشان که تمنا ازین و کشور  
 بغیر مزرمان نهال که درون  
 نذیده شمش همان پس حدس بنام  
 نمود خچ خند قلعه سپهر  
 بخوشد آشت بر کوه او نظر  
 چنان نشاند رود ملک او  
 ز بسکه جمله آید با نظر  
**ماریخ ذوات ایشان سعادت خوجه جو بیاد دولت آن حمل است**  
 خوجه سعادت که مستعد  
 اینچنین آشت تمول که اگر دل  
 زال نیا که نذار دهن هر دو  
 مسند و عزت و جود عالم

بنای مملکت را رسد ازین  
 گرفته مرد ندانین حال نجو  
 نکرده هیچکس فرخ این دو صد  
 که جامی در بغل آن صفا دارد  
 ز لطف در حمت از در حسیم  
 که گرم ازوشه باز عقل فضل  
 که شته ز ملک و سپاسند در  
 کزین سبب ماریخ فرخ منظور  
**ماریخ ذوات ایشان سعادت خوجه جو بیاد دولت آن حمل است**  
 رخت ازین علم فای سورا بست  
 بجز تر خا سکر زه کوهر بست  
 جهره با بخش حیرت بوناق شربت  
 پایه برت ایثار سعادت بست

شست

بود در صفتش از کبریا بزرگوار  
 کرد دنیا و قضا با هم در دست  
 و این مال کف داد اول حاجت  
 گفت تاریخ خود توجه بر حجت

خواجده عالم بر رنده دست  
 شیخ الاسلام قدوه عیال  
 نقش بند نجیب پاک نهاد  
 صاحب علم هم وقار و سخا  
 بدستش بود از همه شوال  
 شب جمعه سی از ادرعش  
 رفت ازین دار به ثبات  
 که نیامد در غمزه نکرد  
 رشت از ما جز آبر حلال  
 از سره سال چلش جسم  
 گفت آنم شد طریق پدا  
 بیگانه هر جا که گذشت  
 شیخ الاسلام علم دانا

سعادتش منتخان شهید  
 سپهر سخا خال عبایا  
 چو بر چشم نظر بر کردیت  
 ندید از جهان ز کبوی بیابا

بر آن شد پای هزاره  
بفرمایند آن بزرگ شاد  
بفرمود با خود به سینه  
در آن سر زمین دو برپا  
بانگ که زمان خواهد بنگام  
سر ای آن بقعه فیض بخش  
جو بر روی هر چه بود در  
که از اسم بانیه پرسید  
بر منی بگو جزو تاریخ و

تاریخ امام

صد شکر از چشمه نیکو  
از طی بیابان و زو ساکن  
صادق چو پایم از رخسار

سر خود نهاد تا بر حوض  
همه سجد آن قدوه تقویا  
کنند نشاند ز خدمت بجای  
یکی بقعه بر اسل علم دنیا  
بنا کرد خوش منزل لکشا  
مصفا چو دلهما را بر حصا  
شاد و هر شکل و دورت  
نمهد از شخص ادب ریا  
شاد از نسل خاں شهیدان

کتاب شجاعت

گشت در رسم سید با حب  
مشدید ز قدم که بود مشکوک  
تاریخ بگو بصفی هر شد شجاعت



تاریخ اتمام حجر بر مجید که میرزا قاضی منتشر با هم حضرت **محمد سلطانی**

کاتب عصمیه زرافا در قسم این مقله ناما

مدت بیست سال فضل بود اندر محیط اطراف

زورق حسی آن حیدر با برکنار آمد از قلم ناما

بهر تاریخ ختم مخط کشت غواص عسل طوطا

غوطه زد در بجا فکر عمیق کرد زینگونه کوب افشانا

گفت از روی جهد کرد رسم ید قاسم مخط بر پاشنا

**تاریخ بنای دو مسجد که حضرت اسرار معصوم عاقل در راه **مکه****

میر عاقل گردد و مسجد در **مکه** شد از طبع عباده **مکه**

زین سبب تاریخ هر دو در **مکه** مسجدین طایر مسجد **مکه**

**تاریخ بنای چهار باغ**

تاریخ نهال باغ موز و کرم چون نایب کرا و **مکه**

ایل خود ز **مکه** که بی **مکه** سیب ز چهار باغ **مکه**

تا رخ و قامت ملا

بدلش شکر کند

بتارخ دل از غم پاست

خسرو کف ملا بشیر

تا رخ و قامت ملا

خسرو کف ملا بشیر

در جد چون جان گذشت و

از پامع غا خود در احلام

تا رخ فتح

ولایت و تاج

خاتم منشر بصدخ سپید

از نه دل فتح ملک زمین

تا رخ فتح اورم

رجب غلیج

دل ازیر اس حسن بیروز

سپید بو بایه مقیر نژاد

بود کار اس فرقه جان

رز و مال را استردا وین

محمد رحیم پیکر دیگر

بشخص تو کل نمود اعتماد

بر دو خویس لاکه کم

ر بود از رجب خلیج کور مرد

تا رخ اس نزد بارگفت

ره بازی بر کس میشد

کی لغت دواز رجب

دو کف بر خیت دل ای داد

تا رخ

## تاریخ سیستان

این نامه الدن شهر بار بود که

چنانچه مومنان از دولت را

بند بپوشد مملکت بدید بچند

علا در دوا سستگاهان و باید

میان از هر حد است بپوشد

فشانده شهر که استور

سعی بخت مردمان آن آباد

بدر بار بر شو بستی مردان

زین ممشد شهر دار است

گسر پد چنان شده بند و

تاریخ فتح قلعه

گسر پد همیشه بود که

## شدن دریا و آوار

بزیب است ای درنگ

کن از نما چون خیمه چید درنگ

بود از شویو شمشیر نظام الملك

که بر امیر من طکانه سهراب

کش ده ز یاد در شل اندازد

فروزان شرح خلا و آوار

بنام موهبه در متانت

ز نسبته اینچنین سدا گران

روان کردید کویا هر

بکوصاد یعنی سلسطان

چهاران

در آیم خسان چون

جناران فترت از شهد کشته

بگو نارنج نارنج مشرک

**نارنج نامی صحیح عبدالرسول او خواور و ولایت در تفرنگ**

بعهد خورشاقان در برید

نخیز ملک نند شهر عالم در

نمود عهد الرسول او خواور کرم

بکاک خویش بنیاد جماعت بر

در سن کنش ابوسعید و بزرگ

رخ دیوانه از جوس ننگا شمشیر

دل را به کز خنجرم بر در خرا

شمار منبر قدس بر عظم فلک

نه بپندد بشرومی بد بیاریت

روز دهم منبر عبادتخانه

**عسیر هفتم**

**بطریق نظم**

نخند منبر سلطان در

علمی نشد که عرض واقفان

از بخت زبان شکسته

ممنوع نامه سیه عرض حال خود

هزار بار بشستم جهان بابت

بلند رتبه بهرام قدر هیچ

بسوز فوره اگر محمد در دست

خونتاب همه در زمانه عالم

ز راه محتسب رخ و کعبه

شسته غبار ترا بلوغ

مرازم جمله شرفست طعی  
مرا که تو بر من کنونی موی  
مهرت صد در دستها تو  
مرا که کجا جسد بسیار  
کمان مار کز فیت بدو  
بر می چشم کنناست این

*تاریخ فوت محمد*  
این دولت شرفت اندازند  
گویم تو این رقم بر فصل  
روی دنیا دیدیم خوش بخت

*تاریخ امام*  
بر حسن گفتش رقم باختر  
*صفحه آ*

ریشم جویم بفصل خراج  
نیمه نازد بعیب کثیر بنده  
بهیج باب نذارم زور که تو  
خوشم هر عقوبت است اگر  
رخسار است آمد کجا بپوشد  
بقول محمد بن بشیر نوید

*تاریخ با و دولت شریف*  
ما بجز عدم شایسته ز غایت  
در سن قسم گرفتن مگو  
هر چه کرد او کور رخسار دولت

*بهار دشت*  
گروه هم با سلم امام باختر  
*تاریخ بکته*

خوشتر از هفت سب زینت  
وزمایشین همچو سحر بود در زینت  
در ره حوجه مبارک گشت بقایه  
مانند آستر شد لایحه بنای  
هر طرفه نما اول دشت مکتور  
گفتند خرد زین ماین را در  
صاف را قبایل خود و این کج

نا بقدر سحر بود سحر  
چون بکول منیما آمد لایحه  
عاشق ابرورا دید کار کسند  
به عرق در آن سبابان رخسار  
چند کدشت از ما میزدند  
او چسب لای خود کوزه بر آید  
بذرتیغ سحر بر دست تو آمد

میسر فوشیا سر سحر  
چو صفتش این طاس سحر  
لطف حضرت زینب مشکلیست

خرم پروانه به بال بر پرو  
چشم که مگر یکسر شامادو  
بکده فوشیا طرس سحر

خواجه عالم بزرگ عدّه وقت  
شیخ الاسلام قدوه عملا

صاحب علم و هم وقار و سخا	تغش بند نجیب پاک نهاد
سب جمع پس از او ای عشا	پست و شمش بود از مه شوال
رست از جبهه آر خون	رفت از بس دار بحدار برون
غنچه ساس کون حیات قبا	که نیاید در پنجه کس که نرسد
گفت ای مرشد طریق بد	از هر دو سال جلالت شریف
سجده اسلام عالم دنا	بیگ از هر جیات گذشت

شرمند ز درگاه الهام	خس حلقه صفت بر در شام
از لطف خویش در سیاهام	بر چند برست چون درم درم

بسم الله الرحمن الرحيم

آلهی ز کسب و نجاتی کل از بیام	بده هوند و چنگل ترا نفع
بجهد ذات چون تو کم کسب	که آب از کو معبر زهی تیغ ریخ
ببر و نغم کف عاف بود این	هما سماع از خویش سازد استخوان
اگر در غم با افعال منسلت	چون در ناله کردنم از صد جان
چنان رخسار کند زلف	ندارد و نو بهاران و نو فصل

کجا ز شک زنی فریب است	بمفاز ز نعت کفج است
لذات خویش پهلوی مرا در	جسیر بر بچه که از تو نیست



<p>که در آتش کلام و بد پرست مهر بر آتش کلام است عروج زنده حال از بهر است</p>	<p>مذیبا ز و صایا منع کر زما جسته عاقل و انا چنان بپس خوشی صا و نکر با قضا</p>
--	--

<p>حدیث لعل میوید ز معانی سر بر پا قدح میندازد نشسته صفا درون همچو عازف اگر سوه ز زمین تا آسمان</p>	<p>بکوش ساغری میندو بان ز بس ز کوشی تیغ ز گردن فرار بجای هر بود هر سختی بکام صادق خجور قطره بکلیه</p>
---	---

<p>خوبیده اند در سکر سپاس رند بر خفته بر پا پا بریا چمپیده ایم پارید با ما است صدای تیغ ز عریان</p>	<p>در رشده چتند فقران بود بر کیه و دارا بل حسان خنده در کج خلقی با بند دست با خاک خفکان بجای که ز کمن</p>
---	---

گر چه است مطبوع بر پیش

بر نفس فدا که بر لب بازند

وقت فدا که مواز بندند

آود که نیست مراد از کس

نفس فدا که بر زبان می کند

مناق که بر کس

سر تا پای

باید که چشم نشین در بار پای

چو ما را ز رخ نگاه کند چشم که بر پای

بصحرای چشم نهد نگاه که بر کس

بزرگ از سخن با تو فتح می شود

گر بی آن اهل و حبیب از غفلت دور

نمود اسپاسی کلفت در شندلا

آود و مستمع بجان مور با

نما بخورد و خنجر از خون مور با

انگشتش مسلک بیارن مور با

در بند ناله نوبت ماں مور با

کلک زبان شکسته دیوان مور با

بهمان چشم غیر

رخسرم زبان مور با

بوجه چشم برده از جلف کرد در پای

خوشتر باشد نهاد در شب ساد در پای

گند جلاب ام از خجالت در پای

بوفه دو نما موبها خلاب در پای

ز فیض دیگران نباید خجالت در پای

که چو موج باشد جزو موج در پای

جو غنچه لبستانی نو بهار زنگه  
 حواله چشم از نو در سبج جان  
 کشت و خط هر سه در کشت  
 حس قدم ز میان نیم بشنیده  
 چه حنک حاشی روز شمع غنچه دل  
 نمیر برهوس در طبع عشق منزل  
 بهلزار لب  
 چو کرد باوند  
 بس غنچه دلگیرم هر شکستهها  
 نمیزارونی ز بستر فدا و کله پلو  
 خود سر شیبها بخفت ازون در کله  
 کجا افه شو چون نه با ما سر  
 بر لب غنچه فیت صافی در سر

شسته لیداره باره رنگه  
 نه با گلرنگ با رنگه  
 جو غنچه کله چند ضبط حنک  
 سبزه چشم از لاس سوخ شنک  
 نمیر به الم از جن ملک  
 مجور قطع فیت ز با لنگه  
 آوزید بر ضای  
 دی در رنگه  
 بزند کله بر کله طرم از زربستهها  
 بسا کله بر کله بر کله  
 اگر کله سبزه غلطید با سبزه  
 بنده مرد چون خوشتره  
 که کله کله کله کله کله

سعد بزکاء جلو کردیم  
این منسرا سینه در غنچه  
ماه من نمیشد از خانه بیرون  
آنک از تعلیم که مرند در

بهر نمیشد حرکت لب  
حاصل شود که بستر در دست  
که سفید از طب که گوشت  
صادق این آیه با طفل وقت

جو تبر از خویش دور انداخته  
بهر نمیشد از آن خود آردون  
علائق منهد و اما آن کف  
کل شوخا با لطمه بر نمید  
بزرگ شمع و قی  
کندر و سیر نو  
بند عابود لب خاوشتر با  
دایره که باطل سوزن قطره

کما زان و سر در بر کوه  
که تیرا دل ند بر سینه خود  
بنازد جرم خاک که بر پایش  
گشته قد سینه که بر سر خود داد  
انده سوز و کوه  
خوشی تحملها مکارا  
همه هم ز اینها کوشش با  
دورست ز فراتر جو نقشها

خوشن جنابا بتوای نوبهارت  
 حیران کجا بر سر پال جانم  
 نیل زمانه لکه کوب کرده  
 سر در کنار جاده فنا که بنه  
 از جاده فنا که  
 بکنده چشم  
 بظلمت غوطه زین با حجاب زینت راه  
 گذرد و خلوت است در راه  
 بچو دیدم حجت اندر بار دلووار  
 مشاجرم اگر در سوخته بار حجت تو  
 بزم جلوه نبود دیده است به پیش  
 اشارتها بروی بلا حسی که  
 طالع صافی که کنار که بدست

سند کا استا تو کلچو شتر پا  
 هم بر راه تو بند و شتر پا  
 زنده است کسب زین شتر  
 است شتر خسته در شتر پا  
 صافی که بر دم  
 در شتر پا  
 سوره سوزنم مرد و کسب مع کجا  
 کند شوی سیاه بکلم نکشته  
 قدم از چه کج هم سیاه بروم  
 نیر و شتر کار کجا حسی که  
 نهاده پشت بر دلووار حسی که  
 باوج کمر ما که کسب شتر راه  
 سر موی که خنجام سوخته کلاه

از خط سبز که کودم بر ورق  
 جا بد و ستره به باران زرد دارد  
 پادری کلنگه زرد مالع برین  
 کج نهاد در کعبه از آن دوم  
 در حیات زلف و از خود حصص  
 در سر دانا تکیه با بقیه جار  
 میسکه فنیسه مال از در درق

رشته شد موج زرد کوه  
 رسته در حاکمیت نشاند  
 غنچه سپان خم کله بر کمال  
 غیر خود زیزی میسکه بنمیه  
 میردم از زده بر یک مسکه  
 عشاق ز خود استکان از زنده  
 پشت بر دیوار چهره بود و صورت

اس سق ز شوان ز کون در  
 بسکه با موج غنچه از زرد  
 مرو قانع از ملام طینتر دارد  
 خضر را بهی که شب سوز غنچه  
 دل حبسینم در که از آمد

سمع کافور و لیم میسکه شوم  
 ما بسیار از زنده فانیست  
 سمع کوه بر میسکه شخص صدر  
 چون کند رو به کار میسکه  
 بنمای از حلقه بر و نهی کل شوم

خند

دیده دست آفتاب کند کوه را	چشم خنک بل هر که به در او
افکنند گرد او را بر خود کس را	غرق غنچه مشو را بر لبه بر
آفتاب شناسا و رشت خندان	لبه و لبش بخورند بود
و بدد را مکنه بیست فون در آ	کریم مار از قمار خسته نو کند
ترتیب کرد و کل منته و اس در	اهل حسرت از زنده عم صفا
نقد غیر یا برده رگ میجو احد	وصل عمر رفته را از گشته تو با
بجز بر خود بسته با بد کرد	از جاسوس صفاق دم شب او

در رشته ناب خور و شکر خورد	میتا پنجه لغت بسر کرد و بچد
بزمک مارچ اندر کمر کرد و بچد	فنا و لطف نیتا بد و مور نیتا
حوظ طایر که ز خود بخیر کرد و بچد	برام جادو نیتا و طر غنچه نیتا
ز کوه باد، مسم آورده کرد و بچد	بهر سه پایه جوانان و زید بهان
زبان شمع بسوزد کرد و بچد	بمخفی کرد بود کرم کفک و صا

از رخ دلش زلف عاظم  
چو شکر چوبی یار درویش  
فت که ز کشتن در برزم  
به گوییم قور سینه با محو  
غافل از کیفیت هم سبک و خرد  
موج ز تیغ فتنه درین منور

نیمت صادق

در پیش زار

دستار هاست پروا که درم بر آید

بیاد من گشت ز کس و آید

کشت او که در دوان صنوعا بین

بمید که سیاه من زلفش بکشد

میتر می صادق و مشفق نیست

در سر این کج گویا از دها بر  
سیر کربلایا با بر دستم  
خو شستم چون سحر اگر سر در بود  
اما زینک نیست دو ما بر دستم  
شیشه کلار درویش صد بر دستم  
سز سبخری بداد هوا بر دستم

کج بر دستم زینک

بر کف عصا بر دستم

که خاتم طوقم گشت بر دستم

زین در بر دستم سفید در دستم

کره که بود ز کشت و کبر بر دستم

بزینک شانه جار بود مبتدا بر دستم

فت کشت بر خود و یزدان کشت



بر چسبندند بر خورشید	بناخن تنگست نزار شکر جبهه
نماهند توئی از تار بود غفلت	ناید تکبیه بالین آنمحل نما کرد
درس دریا کمر شو فکر برود	جسایا خالی چه لازم بر بود
در سینهها هنگام تنگت فخر بود	که از غیر تنگت فکر نمویسار کرد
بهره کشنیا کرد با آن خود غافل	توان بر چشم غیر بر خود
خمیدند ما قد بر تنه زینت	زیر آنغ شش زانکه بر عصار
روایدار سز	صمیم صفا
همان کسیر نجش	لغفل از خود دریا کرد
چمن از سبزه کورسته کفر بر ده	بسم خط جراح حسن منی بر ده
غبار خاطر ابل غیبست خط	که میسره جاد در ده نظر
لبستر بنام خطایس کنگام	زبان طویلیا چون کنگام
نه بیند زانکه خط بنا گوش	که از موج زنده در سینه
زبان خط لعل مر ربت سبکو	ماند جوهر خود بر سر تیغ نهر

بدوران خط غیری از دعا گویر  
ببر قطع راه مع خط او نم

که او در پرده نام سیمورد  
قلم در راه بحر صحیح نام

حرف ز تیغ ناز که دار و اولم  
رحمت سر طبع که باز علاج  
از بیکه رشته سخن سر است  
رحم ز فعل شخو دم شد

چو غم سحر که حلا جنت فرام  
از غم بوی سحر نثار دو اولم  
بر کف کوفت ز دندان عصار  
کفم چو کف سر کوفت بود اولم

نمود غنچه خیارش خنک است  
بواد که ره شط میوم  
ز سنا طلب حاصل مشک است  
جسار دیر کند بر طبع موزون  
که ز ناصیه زلف بخت شد

است ز بوی کونست کار است  
زند بر آینه با پرویز خیار است  
گر بکشد بر بنهار روزگار است  
شود خمید بنکانه بنام است  
بود چو شانه ز مکر کف بهار است

بس شاد بدو چو می کنی زنگ

یک گفت برون می کشد بهار

بهر طریقه رفت

راست آمد صد

که در قلم رود

عشتمت

زلف سگی تو نهاد بر آرزوی کج است

بمچو فخر که روت بر آرزوی کج است

چاره دیدم درم ز تو افشع را

آنکه همچون شزه کرد پیر موی را

آه سر در بدن زک خوبان کج است

شاخ کلها سمنند به رنگ

چو پتای عجب از خدایه سوزیدم

گفده صحبت این موی کج است

صادق صحبت

س روح بشو

مشفق آرد

از در و جوی کج است

بسکه ز عشو سارو سنگ چشم

فشمه تو می پدید از نگاه چشم

جصل او با وجود نه سوخ و نماز

سهر صحراداده و چشم چشم

سده او ان من گشت عجز است

بر شهر اندیشه روز چشم

خالد بر سر نفس با بنفشه

دیده حیرت برت با برام

نشأ صبا از جا بر سر خورد  
از چه رو آینه خود را بر خیز جلای  
دل مضاعف بشود و اصل صفت  
شسته است ای صبا چون میزند  
آینه طر بشود و نیایب بر عا  
و عطا لا درت در مجلس اعلا

فقیرترین بوده اس عالم در دست  
از سحر اولاد ما بر از خاست  
قطره بار بریزه رو در دست کوی  
هر که در رویه اولاد نیست  
پای بر کل جوی بر دست نیست  
صاف و سباده و لنگ نه در دست

گو کنند مرزان خود عهد عا  
آینه کار هم بهتر است در  
در خمرت حجاب بکنند  
حرف خبان در بهار هم  
خند بر سبک کعبه از غنچه  
حرف از روز غم صاف در دست

بکنند همچون گلزار نام هم  
میخواه از هر تنیم به سخا  
در دست خون کس از خروج را  
تا ز روی میکنید چهل فند در  
می شود بعد از کف کس که نه خوب  
سند ششم در عرق و زرد که اندر کس

صادق زامل کرم چوین منبت

چهره بشکفته پسر بزرگ

می پستان کند دعا مشایخ

زاهد اسجیه کف دهن و داس

آسیا وار و تردد جام دور

مرکز دیدم سر دران بیوه

دلفریب عده جو دارکف مسکند

میوان شاخار نار ساجار

مسکند زبهار کوبد بکاین حال

درجه یک و سیاه چل سار

حسن دارد

طاق انجیب نامارود

دیده روشن

سنع را اگر شتر نام

گفهام چون راز تر توستان بر پو

در دل قطره خون کبدیم بچکار

میشود از برده فاسر هر راز نکا

هر که از خوف تهی دارد تو

بر عا این صفا کجولو نمک صفت

از چه رو آسند دارد چشم

صادق انندی که از حساب کند

ز کما که بس غنچه پنهان است

برگراویدیم پس حسا از ارزار  
نسبت آن نیز کفنا حاصل کجاست  
هشت اعالت کرد و پیش از آن  
صادق اندک  
در طریقی  
خواندیم چون غیب سبب گشتیم  
رسد لای غفلت می آید نه  
نبرد بدید هر قدر سزا کف است  
غافل نفس که به در بر است

زیر پای مردمان شد از خرد خیار  
رتبه منصور خواهر سر سپا و آرد  
بهر چه در آرد هر کس از بد خویش  
منوچا کوشش  
نمود بجز ادکار که  
جست نقطه سرنگ بدیم به چشم  
زوغو طرد و ملک سبب استار خواب  
صادق و در شمار مکن در حساب  
نخل سبب آب خور و از حساب

سبحان ما ز خیر خلقه بر سر  
پاک گوشت آرد و معتقد فنی  
اگر چه رفت من بد نیستیم

شکست بر سر هر کس حساب کلاه  
نخل حکرم صوفیان ناوگ آه  
حصیر زاویه فقر است بند شاه

بقصد سوزن تو غم خست شد  
 بخندت شمس سلطان در کسیر  
 بود مجنون را نقل نرم بدو  
 بصدقت دل خوش کرد نرم خود را  
 تعجب ز روزگردا و کفر اهل دوزخ  
 بچشم کم مبین شدت این بیابان را  
 شود چنان اهل جهان پرست کصدق  
 ز سر رهجو مینماید از کوه کسیر

بکشتند قدس را هم جوارم کاه غلط  
 دیس بر کمال حسرت هم ز بزرگان  
 نمیشناغیر گوید لازم در دم کس  
 بر او فرج بوم شد لغت شیر  
 چونک است که با پروردگار صدق  
 صنوبر رطوبت دل در خود نمائیم غلط  
 شمع حون کشته شد بر باغ غلظ  
 شکر است تبیم چشم ملک وقت غلط  
 فی کلک که یارم سرا با در غلط  
 اگر جسد در دم زاده باشد غلط

سپاس خط بدور جابا صفت  
فروکش بر چو کرد پادشاه را  
بیای صید جز در وقت خطها  
دبا چشمش دارم چو از غم سینه  
چو غم سینه را در غم غم زان

بچشم نور بر کف سپاس صفت  
همین صبح چندی تیغ غم صفت  
زنگام چند جسم هر صفت  
نگار در کف زلف پرک صفت  
خدا خط بر هر نهنگ صفت

شاه بهمن خورشید میداند  
رفت بر هر طراز آرد او چو بویگر  
هر سو باک پنهان به خاک  
سینه پسر جهان را ز لطفها  
کعبه در زیر سجاسته مهر خفا  
چنگ است سینه من بخبر سوخت  
در دیوار همه خلعت کافور

زیر پا بوز قرا کوز بولان از برت  
دشت بر حمت غمی کاغذ از برت  
مینو مازه و سینه بهار از برت  
سیکاسنت کوه پنهان از برت  
ما بتا سینه ما ز سپاس از برت  
از دهان جنت سر کف فزاد از برت  
سر و مهر جهان کس غایب از برت



حسن سینه زان فاق سینه نشسته  
 زان دنیا بی بشیر خود بید کرد  
 استر فرود خست خوشی بگریز  
 کرم شد رونق بازار سمور قسم  
 صد در دهر جسمه بشو که نشسته  
 غم نیست با همه در پرده آینه کشیده  
 عوفا بند کرب کرد میانه  
 فصل می که در وای عا بر نه  
 وقت آن سده فر عسند زین  
 بختها جانب بسیار وای کرده  
 بر سر نوع دگر کرده وای بر نه  
 منغنا نیست همه پرتعم بر با  
 نه در بس فصل در همه نیکت من

شاه ستم آید بشمار رفت  
 از شفق غمازه و سفید فراوان  
 نیت امداد چو پیر زمانه  
 قیمت موی نه کردید و خسته از  
 شمع آریست قد و قامت  
 ساز شد ز غم نه بانگ گلزار  
 دید چون دایره مجلس باران  
 سده مویا کچم نعمت الولا  
 بجز آب و خورشید خفا پیمان  
 بزم آریسته دارنده حسد یقار  
 بر فرشته منظوم پیدای  
 مغفرت غم غصه فراوان  
 روزه در سکرم نه با جو پان

مشت سیاه بر روی باران	میرند چو ستم کام هر نفس
کرد هر روز ماسو و دستمال از	رخسما و کار ما هم بنشیند
میرم شکوه پیدا بخان	از تعدر پادشاه بهمنه
دارد فزون همه بر پیر باران	میکویرم پناه شاه که در
نبست او در چشم تو میرسان	بهر اندر گفت محبت بر دنیا
که دعا به بود از شکوه دور	صاف مردوز با از رخسار
تا کف صحت سجا بست در	تا بود کرد سر افکار و رواج
بزرگ قطره باران سروان	دولت حضرت خان مانق

موش

سینه مست که گفتار سنج	میخانتی یوسف لقای شیر
زین همه بر کعبه از کف پادشاه	تا خاک و سر ز فاریه سکا خندان
که پیاپی کم از سر نجه تم کاب	کلسا جنول هر روز از من
بچینک منم نگاه دیده پناه	مکن سینه را در خلوت دیدار محرم

از نردوزی که خوشتر بود از این  
 لب لعل خط سبز و شکر هم خوشتر  
 خرابی کسستم ندانم تا دیدار  
 ولی دل پنهان گفت و صد مسیبه  
 از نردوزی که لطف خط بد و رعایت  
 چون چشمم میباید در آن دیده  
 بنشیند یکباره و از زمین برتر

نهادم باز بیک لاله در دامان  
 ندیده و ندیده زین معجزه و حیرت  
 ز طاق کوشه ابرو مرا برهنم  
 شکسته شده ام که در او در صفا  
 چون کمال بر سر شوریدم  
 ز تاب پر تو خجسته خورشید  
 کشتی ارباب شعر موزونم تمام

آن که پیغام خسته فرستاد  
 با ما نهان روز کلام کوه

باد که دهان مرده کانه فرستاد  
 در بربک و لدا بر پهلوی کوه

نوشته کلامی در سلا کوه

از پیکر کنده در الم و زره پنهان  
 از شرح غم و قصه پیدای در حیرت  
 پیکر منوچهر پیاپی نوشت

آمد به تاراج و لم از زده پنهان  
 صد نامه فرستادم به پنهان  
 پیکر منوچهر پیاپی نوشت

سید  
 محمد  
 باقر

آن که شکار کس آرم ندیده صد کوه پیاپی صید و  
مرغ هر شاق بغیر آن کسیده سوی من حشر صفت عقل

آب و روشنی کبابی نصیحت

خوش آنکه درین مضطربه نظر است از چنند دوران یکی ساغومی است  
عمر مبر سیکده چون سایه است فریاد آن ساقی شکر کباب است  
دانت که معلوم جاز نوستا

رُبسان صنمخانه آن میر پادشاه که خانم کرم و وطن کا خراب است  
در گوشه میخانه نجر سباجا چند کوزه دم لاف کامات است  
مقار نصیحت

بجایم نزار است سو خیکه بود و فریاد است رفیق است  
با دهنه خالی که شکر کس نیست دانت که خواهد شد مرغ در آن است

دندان خطا بود سبکله در رسیده  
بر بنده مراد بسوز خوش است بایر سبکله در رسیده  
بایر سبکله در رسیده

بر اهل منافع کرم گاهت بند

حافظ بادب باشک از سحر

کشتا چست

بغلام رسا

به نکت کج فر تو ای جلوه سپ

سنبل سفینه دل کرد بر ط فاه

دشت سون غم بر سر خود دو

آمدی ز مروت تیغ کف بر سر

همه اصل نمود زنده بر هیچ گاه

دست شتر غمب زود کوه گاه

بسزد ز نوای ترک استم شیک

سد زمین از خون شهیدان

لاله سار است

همگه به بنا کلا

ید بر صفا خود از غم نمایان کرد

عالم هر سحر گشت بد و ناک

تاریخ حوشت تو از پرده نمایان کرد

ز نجهت همه را دیده همه را

شک کارکن و بیل جانان کرد

عالم را بدم تیغ تو قربان کرد

یکند کبابی و منجیا

زند ان کی

بتکلم جو کس تو ای نوال لب بس

هر طرف رخسار زنگ سخن طرح

کو در هر چند که در بزم تو است سخن

بر بسته میز جهان کند

نیت قبح باورده است کلا  
تک صخره زنجیر کلا

غنج پسر لب تو خورد چون من  
سر خورشید هم از او برید آتش

سبزه از خاک کشد  
یکتبه بکسب با بال تو هم کشد  
جسم کرم درین نور طبرک کشد  
نا امید آنکه گو جوی کشد  
پیر جسمه با تمسکه گری کشد

چهره شمع شد  
ند زمرگان تو که دل خویش  
لبعت نسیم و بهی شیر  
زلف یمان کفم بر دو مهرب  
و دیده ام بگریز یک ترا کس  
کش از حبیب

کلن جو میکش منیر تو در خوشم کهن  
یمنه ما جو شفق خون شیدان کلن

سر بخیا کلن  
جمع قوت مند چو نور تو پرت کشد  
دل مور بر کف آورده سپه کشد  
و بده با کوز ریح تعبیر مجاشد  
کش از خون جگر جاس مار کلن

آتش چرخ کلن  
خونین لاله در جبین جگر کلن  
دید آنی که دو چشمت ز جد خد کلن  
تا غم تیغ غضب سپهر من کلن  
تک من خب جو شمع آس سر کلن  
دل بازه کلن

آمدی بزم مدار و فتنه ز صوفی کس  
 که ز رخسار سهند و صحرای کس  
 چه دستها بد کن نشسته میان کس  
 صد جمان از غم چه پریشان کس  
 آخر کار بدین شده چه است کس  
 عالمی که بد منغ نوسر با کس  
 یک نظر جانب میخانشینان کس  
 شد ز خلک سرق چه پاره کس

از حیانتت خلعت بر آکس

رفتی در سپهر چه شورش کاکل  
 کرد در پیشتر خوشتر خلبان  
 چشم منت چه لعل اندید مغزل  
 روزی که شتر نه هم داشت کفیل  
 جز تو نکلس چه برترت عالم ای کل  
 هم صا و ق بکلیان صفا  
 چه فراز بر سپهر کس کف بر جوهر  
 بشکفت اسپه نوا غنچه خندان

دیوان کس

از سر صبح حسته  
 کرد چه اول غنچه دور بر کس کس کس  
 شک غلط آید و در هم کس کس کس  
 قید نژاد حیدر طوی خندان کس کس  
 بار و بر غم از جوانان کس کس  
 یسما خاتم اگر ازل صفای کس  
 نکت بد جوی بد تفرقه سر بوقور کس

زلف نهچ سبده با سر جا اولد  
صداقی دل سخن یار یار نه  
چهره ننگه سید و سید کونکو  
بای او مینه یا ناهاره پرا عا کونکو

بهر رهش فاقه مال کونکو  
تبع کف بر هم خوش غنچه اندان  
آیدان کجا سوم نه حرم کونکو  
خاک یس ایند چو تو صد ستران  
ز و برویم طرف غم یان کونکو  
کفت ای غافل نمیدم از این غم

آنرا که بویس از ل سیره  
بیر که که سوسه صفت و چو  
چون نقش کس از هر صبح  
آب رخ محذوم بر د خادم  
خونابه دل را نهی و یه چکن  
صا و و سر  
بیرت از بدلق

چون ناله فی  
خاک را ناله ارماند ر خط  
از غم صد برآ  
همچو اصل کبنا رخو خشم تر خط



طفل شد چون پدر بر پدم کلاه  
 که بود بشهره یا بر چینه و شند  
 عارفان بر بلا حق که شنیدند  
 صادقان چنانچه  
 خار و سر میرا  
 خود به سعادت که میبود و کرم الا بوس  
 اجساد و آفت توکل کردن میکرد  
 زان دنیا که ندارد هنر مهر و وفا  
 مسند عزت و دولت و روح و سر  
 بود در صحبت و شمس آن که پاره  
 و اس مال کف  
 گفت با رخ  
 غبار فتوا از حرم خلیل درم روست

آنک بر زنها خیزند و کبر محط  
 که بعد خط سب تا با چسبند و محط  
 میباشند گریه باز موج خود بر محط  
 و می غافل شود در  
 تا بحال محط  
 رخت از س عالم فاسد را در دست  
 بجز و خار بسبک زره گوید بر دست  
 چهره با نهنج است به توفا در دست  
 پای رفعت اقبال مفضل در دست  
 کرد صیبا و قضا ما به عمر شریف  
 و او دل از جا برد  
 خرد خود هر چه  
 نسیم بر زره کردم بخار و کلاه

گر لیا حال جسم بخون لعلی  
عجب دنیا باشد  
بهمان نظم برود سعادت تمام  
چو ستردند میو چیده غنچه طرب  
خیابان شد چمن  
ز خود رم کرده هم آینه آینه  
قلعه در بیم نام زلف از سر  
کله شد زنده  
نشدم بر شغل آرزو  
کشوده در حشر بهر خست  
نماز نام شد  
نور و سجاس ضاوح و موم  
بن آن طرح بد برف من

بم هر کس افسانه است  
شسته کجای گشته  
فکنند در چمن کشتن از حسن  
بهر جای نشسته کز نوا ای بر باطل  
هسته به جا نشسته  
حیث زور کا آسمان از سر  
ز بس نام جهان از سر  
بگلوله است سحر  
فنام بهر نوحه باز دست کجا  
نشستم بر راه تان نظار  
سحر شد در روز  
تولد کرده چه شرم و همراهِ محبت  
ز نو بشدم از کجا هر صدمت

در قد و شرفد مشرفی گشتند	تا صبار زود و چرم از قضا گشتند
خشت این ویرانه از خاک گشتند	متران و نیا که هرگز روی باد نمی گشتند
آبروی خوب سران خلق می گشتند	غریبان از به تراج زور در می گشتند
پای نهر حیرت گشته می گشتند	پیکرم چه بوده شاد ز خوب آب گشتند
سفر کردند بر دم در و فرود گشتند	می پرسد بهار پستان ز بوی بوکل گشتند
مصراع برشته فد تو می گشتند	بغیان خون دل خوردند تو می گشتند
آبروی بدنا دیده ما گشتند	مردمان یه دست کام گشتند
کو به کفنا از دوا ما گشتند	پیش از سخن سخن فرمای گشتند
سینه بر زده گشتند	صادق و فیض
از دوا ما گشتند	چون سخن گشتند

کویم چگونه حمدس را نالین  
انجا چه سرور و جهان فر  
دم از فرخ صبح اران دم  
بر کس با باد بوی خلدنم  
دستار تر ز حمد جهان  
واللین وصف منکونم  
اول چشم هر خیر پیش  
سندیکه تاز غم میا با  
در روز کیم و ذاریه هم باز  
بمت یکاستند فر جهان  
چهره قصه در آنست کوا لبنا  
صدق با نبی شد در غار کز

بر عجز معرف شده فر جهان  
انجا عجز بر کز کعبه مستعد  
میکرد ذره بر تو خورشید کز  
فقر شو ز کینه صفا کمال کس  
نعت رسول و کعبه با جهان  
و چشم خراب بر مسکن جهان  
جولانند براق دی این جهان  
سندین بار که شهر لاکمال  
کری دست کس سر کس سانه  
وصف کمال دست فر از حد  
بودند چار بار وی را کان  
بودند چون و مغربا دم بود

روغن زنجفر است پستانده	فاز و قیاسی مطهر حکام نرسد
و غطایم او را نور خطبه خوان	عنان ز دست پادشاه و جانشان
خود را ندانند که کینه است با او	فصل علم است بر علم کمال
بر روح پاک آل نبی و ائمه	صد گویند تحفه صلوات از آسمان
مدح نهی جمید است و جود	گویم پس از دور و با آن سر و زبان
تسلیه گرفت جوهر شکران	قطب هر فضل کمال است با برهان
نابینای معتمد خواهد بود	خسب مشهور طریق حجت
پند اند بگردید و میرزا جان	چون است انجمن علم حدیث
صاحب کعبه صلاه و نور	تا هر علم علما و حسب
برشته تو غنیمت است جوهر	از نور عقل صفا را می فروغ عدل
بقدر از کمال کند رده	بر بیان آن حکیم ندیم او
با تیره سیم شده کوب دریا	قد انچنان لطیف است بدور
خود را بداند که کیم شد	نماز که نجهت است با هر عمل را

تا مغز شود جلودار سر سپهر  
حوضه قناب خضر زین کینه  
مسک و آرزو حسین سنا در سر  
بر جا بندند سبحان دستش  
بخند روان برای فخر زین کفر  
داد از سپهر کرم بر این حال  
نشسته بلال را بخونم خیر  
اقبال تاج و تخت سر بر طرف  
هر کس بر آرزاده فرمال و  
کیرد پد عدوت و خصم که نه  
نیکبخت خواجه محمود بخت  
باو مخالفت بدخست گرفتار  
عقد موفقت بمر باب منگ

زین زخوم عایشه دارد کعبه  
گر حسن بد و بار که او سپاس  
جسید کعبه داد اگر لبو این مال  
کرد و تنی خزان اگر سینه  
از استین جو و چو آرزو دل  
زین همه بصورتش تن شد جان  
خاقان سپهر بار که ابر شین  
صقرا نماند سباعت الامان  
افتد بچای نکت او بار جا و  
بشد بچنگ کشک در هر جوین  
چو ننگ زده نیارود در میان  
بندشت در تجار باو میرشد  
در چو مغز بهر باب پشت بان

غافل از ندمی که بغیر عتقاد بود	البته بی محنت حوا را بر سپین
نخدر و زلف و جوت زبند	حشم گرفت و ملک ایگان
نیکر شاه دید بر سغار کرد	انگشتم آنچه دیدم سگان
مسوی بارگاه بادشاگش	از نقص عهد بی عمر سگ خواهد گان
فرمانه سیه طغرین	شکر و حب فرزند از گان
پروان کرده نسی عینا کوه	محمد حرم کور شد با بوعان
همراه آنجا نسیل انکه نبر	با چشم ملک او را میشد بان
از یک طرف جماعت صف سیه	از جانب دیگر صفی بر
شد پس این خوشگرمین	از مکر و دیر با دندار مثل آن
ار بیکه نخت لاقبال با بوع	عالم بسک گشت بوز فونان
افراستک الله هرست از نسی	محمد حرم نسبت بحاکم شکان
فرمان بر برت و نسی کوه	کوه دید بر مراد مهر نسی کامران
انگو گرفت گوشه دانا کوشش	بدگشت فرق نعت جانشینان

باز آمدند با سپهر رحلا  
حکم سوال کتب از تن جمع کرد  
از حکم خود بر کسب عقل گفت

با آبر و نام جمیع دلاوران  
افزایند و سینه مویش کدغان  
آمد بوی قوت و حریفان

اکثر تو را ما سزا  
چیت محمد بوی  
برویم در امانت  
شوم گوهر آن زود عطار  
کی از هزاران رسم که تو انجم  
بالمطاف لاری جلاق داد  
معلم شد بر این بخش  
گفت در یا نوال از کشت  
بته افسر زور بازو نمایی

صفت ذرت تو بهد کبر  
شفع کناها نام روز محشر  
رشته جوان بخت بازم سحر  
مرصع تمام لب جوهر مطهر  
مداد آینه بک افلاک دفتر  
وجود تو از زخم کرده محشر  
ارسطو فلک سحر سلمان سکنه  
تلقه بر و برایشان برابر  
یک صید لایع زشت غضنفر



سارک تارک ت اباد منسه	براورم حاصل تارک منسه
نباشد بحر جسم خوبان منگر	بدوران عدل تو ایشا عادل
تا کمر بنه خانزاد تو قیصر	بوقه کمر بن بندگان تو در بر
سناح سسما آل منسه	بسنه کمر کلت بگره نواری
دلیلی از منسب هرگز کمنوتر	بربان منارم پیر استار
حسین نامت را اولاد منسه	همین سپرد پایه فحارت
همه عمر منسکور با منس مطف	جهان منسن پیر بلند کشت
حسرت ز تو رسته منور	دلت مخرنج اسرار حق باو
بروشت بانی نماید همپر	در بخت و کلب دیت کشت
منو طالع حسرت سپید کبر	بود ما پشهر رسنه لودار
بجواب عدم بهما بح فحشر	بران کجه پسر از رضای تو پشد
در نیش ششده ر با جهم کوشده	و ششس باطاسر سپهر آرد
لوار وجود منسگر کوشده است	ز باد هم تعیت اشهد و را

که بخش مهر تو در سپید کرد  
رفیع خیط قدرت مزین  
الهی ضمیر نیز تو هرگز  
بهمت ما همین بود  
بگردد آخر صدق طوبیت  
پایه است که لک کولب نشیند  
تو از وصف و شرح واضح تا  
رطبات مکه بیج محقر کن

بج لطف جان نرود بد  
قبایر کرمت ترا باد و بر  
حکمه را سپهر رسد مگر  
که باشد حیل سگان تو بر دور  
بر سبب است نام شد خلاص مهر  
فی تجار باب در شرح  
که چه معنی شکر نیست هنر  
علامت فراید ز حرف مگر

کلی از روضه جنت جایز کرد  
ارم خمیر گلزار حسن شکر بر روی  
مرا بگفت که ارکان ملائک کسکودا  
لطف بهره با یکدیگر

یک طوبی با سالیان کفر و سوس لاسر  
که در دهر صد صفت کسک کسک  
روزمه خیزد دوده است زندگانی درین کار  
حلاوت جاشنبر کرب لعل شکر جاشنبر

حمار آمده بد غار که ز تر  
 اسارت رود سر بسایه ای که  
 لکه بشیر لقا فلک ز ما گشت  
 نواضع شیوه پیش آب بدیغ  
 و طم درم بگشتم در ملک سیر  
 در پاستر لرزرا گنند لطف  
 هنوز آن نخلن فرسوده دارد  
 بیابان ساری همت کلچین تا کش

کدو صدقیت فرسود ما در پسته  
 که باید گم شد از خون شرعی  
 ز در کان جابین تا تو از گواها  
 قصه درین آغازین حکایت  
 چون پنجم طالع جویه به ستم  
 ز شد بعالم کبیر طراز بود  
 حیات کل کند تا پسر فرزند  
 در یکدس اسم کل او با ستم

جوده فرماند که تا ناز جوهر  
 ما بزرگ نیست هر چه  
 تا محاجان کند جز حسرت  
 از طرف سیم به بخشنده

در زمین بر سر و امامت  
 رونق فرایب طغور و امامت  
 بخورشید از کرم بر کرم  
 در سهر جوهر شنیدن

از اهل نامید و اندر رسته نخل آرد  
حاجه کرم در آن مهر بخاره را  
تا کی چو لقمه عجب در آرد  
شاه معرست تا سماه در برم  
ایستاقده محو آنه از ما  
رخسایت همه اینج در حواش

طوبی لا لبند بانغ ضمیمت  
تا به هر جسم سید به شیت  
ای به حرم سلطه برود احرامت  
خوشتر منگینه فطرت بدوران  
حاره را مراد و انوار نامت  
نور خیر کلف حرمه تا نامت

که در آرد در بحر شیشه که در  
ز بس لرزه خسته سده در باول  
پای توخ که حلقه آینه میسرم  
بپوشد خط سیرک افروز کسرم  
رفیق دیره تر لاف سفیدم  
ز پدید آمدن کس و نشینم

چو کبریا جوین حله خاک مند  
رک کل اینها خاک کاینکه من دارم  
طیوس حجابت امانی که من دارم  
نذار و سجده این خاک گریه که من دارم  
که با دست ایم این خاک که من دارم  
نذار و سجده این خاک که من دارم

از در نظر

زود و پسر زندان رم بر حکم

نمست از کوه و سبانی که درم

در اسپر حلقه که بسکین

رزم سنای کوه برودین

تا دید بروج و خط مشکنا برا

رکان نرم وجه محسن بوی

جلاد و تیغ زار و سیده

ای دل خدر که در حشم بر سینه

سدا در که حالت بسکین دل

در کف سح کاف و نند نمیکند

صوت رست ساد و سحر کشته

بسکین در حشم برودین

از طبع کج طرا و نظم آن مجرا

تقرین آید ارباب بسکین

هم روز و روز

در حشم دل

حسرت نگاه

بهر بسکین

شبهم کرده غلام سرا اربع اردنی

بغارت ده هوشم از نگاه خاوه

که این میل شبیه تیغ نارسا شد

که بهر با بسکین رشت کوه

بخوش از ضعف سحر و سحر

گرفتم بر سینه در ایامی اسخوی

تکم از نهادم سخن بختی  
بند برید او گوشت بر کتبت

برکتی عجز جنبه بم بر کوی  
بر عشق غم از صبر نوبه در پی

ز هر سو خرد که عالم پیش از حق  
آتش تیز آید و بوی جگر در کس  
همال برود و جلوه کرد جان  
و ما برین برق دیده دل تو کف  
حط بر باغ بارهاست سکو  
استار میکنند کان سوگر  
ملا حاتم بر او غنا به غیر  
خبر از نیک بوی سار و کبر دارم  
و طع آواره ام از سبب حجت  
چو صبح گوهر از سخن هر دم

کجا دید تو را بیدار شد زین  
کند خط و در خورشید آکنده دروا  
مردم که مرید بر این  
کیم مویخ از طار و عده حاکم  
نشسته با حور سحر زین  
گفتار ام چشمش را با شمع از کمر  
دیده است افون رخ پند مغز نادر  
چشمی بر در دو در طعم با کمال  
نخچه نزل از نیم هر کجا به سحر  
عقیده ز بر دور کس در دور

بزرگانه خراز از هر دست بکرم  
روح اینجا بکنم همچون مین از پیر سر

**تاریخ یا حانقائی که در حقه نور**

بیش طرفت است شرح لولا	ایام چه میر حانقا کرد بنا
چه حانقا که مینت در او بکم	رسیده از اینجا بکنند خطرا
جرح نسبت اگر میند چاورا	که از کمال شرف قطب را بیاوا
همیشه معبد اهل کمال معدن فصین	شود که گفته شود تمانا قضا
مرا در هر حال بنیام حاصل کرد	در کانه انکه ز بهر لیکانه کردا
نهال حانقا که این بنای لطف	سریاز او معبود هم ضنا
نوشته است در کتب تاریخ	رفع حیت مقارن بنسب اعلی

شاهد غنیا کم بغل	وصف معروف نابی بدل
کرده تار که کله نیست	ز یک کله خسته ترک اصل
بقعه بر خنجا بابت کرد	طرف نابی که نذر حلال

معبود خواه باو تا قطب	مقبل جان ز بحر کمال
راه بسیار فاضل در سر	زین عا رحمان ز فضل
حلز معرب بطون اندک	کوچه مر بود اگر فیاض
ساکت می تاریخ گفت	حافظ کتب با بیدل بدل

مقصود

نوباد چه لقب آل عمری	اکمیل نورش ملک کند
فخر خنده باو کوک اقبال است	بشد در نامه مهر شکر
بهم بر تو اگر خطبه مراد	خوندم مر سزد که کند چرخ نمبری
دولت غلام تحت مطیع مانده	یک طغیان لغات تو جا کردی
چراغ فنا حمله ز سیم گزینا	سپهر نجوم باو بدور کوسری
کله سپیده بیا روزگار	باشد مطیع حاکم تو دیوانه ای
حسرت مانده همچو شهر داده	باشد با رفیق این طاق خضری
مارچه در کمال تو دم زینم	حسرت که نیز نیم بود از سبک سیری



پند ز سورا ما نهیب غصن	لطف معین کار ضعیف است
کنج کبک بار شد عقد برادر	خضم ضعیف از تو نهیب تم
شده بر تو نهیب در کج	خضم تو همچو مده ز باز کج
در جود ما کند تو جوم برابر	کام سخا و مکر متعادل کرم
سد کاس کدابه فسد و جود	خرد پرستان شار با علم ز روه
حرفست آنکه هر کس از روه	از دست رفت تو سب باغ نکار
از غنچه بوته کرده با شکر	بیل ششم از زان دو میلند
سینم بشا بدان کس که میجر	کام جا با باغ غنچه میسر کس نکر
بر جان پسند سورا کل در جود	بکلیت هم بزم ملوک ساخته
هم نهیب است من سخنها آرد	مقبول که کجا طر شکل بندت
کمره مدان بچوسر ز آوار کس	در نه در جمل ایس چه در جود
ای کدابه تو بود نه بد پرور	عضم نه بدت تو کس پرور
بخش نون بید شد از دست	پمایا نهیب کس در جهان مباد

منم جنون و شیر زبجاشی	چشم من کسی کند کوسر از کوس
آسان گشت خلعت افلاسم	کرا برده یستم شوان با لب است
قارون کر کثرت زر ز فیه	مار از فوک مذ بهن شکب ریش
افلاس ملازم او بار ز بیم	یوسف میم زد و نبال شاع
زیر پیشه کار بند ز فلاسم کند	از چا نکبتم چه بنود کور او ک
بگذره لطف سائل احوال کنی	از عمر و بخت دولت قبالت
بمست که بپرست رسا سخن	کامیکند بیایه قدرت بر او ک
ایدل تا یکستم سخن نادعکم	در مدح سینه ز حرف عادت
یار تو نقل عطفت بر مدار	بر حرف و ذکا ره خود سید خا

ای بر گشته حیران بد چشم ما	کرد تو از کجا هر چشم حلال تو تیا
بیرسد بر من ساز تا توان این	ای خیال ما منت آه ضعیفا عصا

بر خست نظار باغ نشن از چو عصا

پنهنه قبا که غنچه غنچه  
 حاکر حبیب صبح از انار و غنچه

فشنه حوران ترک مر چشمت  
 فشنه غم سر به چشمت

خونبهار صد چهره چو پادشاه

بر کله روی جاسا تا از غنچه شبنم  
 هست کما خرم تر با مردم رنجمند

مثل خاموست که از موج تبت شبنم  
 جوهر باد تو که لقمه لب مکدم

غنچه نشو در جس پر از نخلت قبا

شد رقم بر صفت خط افراز  
 عمره است کرد و نغما بود او استار

تا نمود و قاصد غم نغمه از ناز  
 بسته بر بال سینه مانده پرواز

خفته در خون سینه جوهر کلزار بقا

نمکنه برق نگاهت عالم در نظم  
 تاب خورشید جفا میکند دلها

که توان کلچینه خود دار نمود اسخ  
 هر کجا ذوق ما شایسته اندازد

گفت کرد و کینه بر بنم در صبر آزما

اقبال شمع جعفر دارد بکورت  
 میکنند زان نسخه نور بر کسب

یوسفی در مصر خوب با تو عجمی  
از صفای ضحی با بر محکم که هر

وز شکست طره با هم مرصده صبا

خطار بجان کن و تو مبداء در  
بیرمکان سبک دوزخ بوزیر علم

چشم خورشید ز جوش نازند عجمی  
ابو در شکست از بار تنافل چشم

ماند ذرف سر کس ز غم نشسته اند

عالم انوار و صلوات و اندر  
خود جمع الی و ما انفسه ر مشکو

کشته بچند در کجوشا مومو  
بسجده بزاران چشم صرا

همچو کمال صفا در ارتقا

تا چه آید بر عشق دل صفا  
میگردد از دست تو تنگ خا

آسمان شام میکند سیاره  
کر جمالت عام مانور خفا

مرد کلان دید پیش از آنکه گیرد بود

خوف تمام آید از لعل لب  
من و جان پرور از موع صفا

خود بنام تو میاراز بر  
زنگ خالک سره چشم شام

مینه کوه خط است نه دل اجلا

لعل جاشم کو بهر باسکما سخن      دارد از زکینتر انصاف پر و چرخ  
 کردست منست پنهان دارانجه      از کجا نیست با بالند هر مکران  
 وز خفتنست نهما جوستند در پیر

بمنت از پس او حشمت می بیند      بوسه خلد من حال سر بر پشته  
 لاف جراتست دل کو شست      عمر با سدا بال عجز در هوا پشته

تا کی پرواز کرد سپید از دلا      نینجو ایسم که بند جان در بدل با  
 بود چون غم غم کلک کون قبا خون کس او      بر زمست مع آهر نمیم در پیرش او  
 مرصدا بار مردن که کلید است او

چمن آید سیرتک خونت از دیده      بجای شکستن خواهد رسید بر سرنگ  
 مرد و کسبها از که تو اتم تو است      پیرس اینستین مهر با ن سخن  
 زبان من که قضاوه تو غم سخن

زخم تو بر کار و در زبان است سخن      ز سنبل سوز و آفتاب با کس سخن

ناید سر سینه با قد و پوسید زهر کل مغلیه در سینه خار کل سر

چون خونی در ای نایب سوسومر ادا

چون نایب لب طلب که دم بناید غبار بر زده تا زخم که بر کبر خاوا  
دور چند ماسه با که است با لبها سوسومر او که در بو بر بنه که خاوا

که با ای سوسومر با که اندید او

سباد ای سوسومر که با ای سوسومر  
جدازان که از زخم که سوسومر  
هر دو سوسومر در سینه هم در دید پر  
از آن ماسه با ای سوسومر

که اس میس که با ای سوسومر

بوی خوش حور شمع چشمه در دهان  
از بوم زخم نو مید رساخ  
با که سوسومر در سینه در سینه  
حور که مایه سوسومر که سوسومر  
بکمال که سوسومر در سینه در سینه  
بوی خوش حور شمع چشمه در دهان  
از بوم زخم نو مید رساخ  
با که سوسومر در سینه در سینه  
حور که مایه سوسومر که سوسومر  
بکمال که سوسومر در سینه در سینه

اسرار سپیده خاسته ز هر دم  
 هست من از من لغت بی کوه ماه  
 آشیان عدلیا بزم خود پیش  
 نیستم آنکه ز حال تو سخن بگو  
 من یکپا آسمان بودم خورشید  
 هر که سر بیاورد بهت کف ۶

جویم چو نه چو من زارنا لولا  
 آنجا که سرور و جهان مقبول  
 و م از فروع صبح از فروع  
 گر بجزر باد او بعد غلغله  
 و سوار تر ز هر چه از فن بود  
 و الیس وصف سلسله مشکدر او  
 اول سهر خورشید تمشیر

بر عجب مغز سلف نهانیا  
 از طهارت بر کوه غنیمت سول  
 میسک زده بر تو خورشید  
 قهر تو در کینه صفا کمال  
 لغت رسول او که بود عباد  
 و اسیر خسته بر سینه  
 چو لاکه بلوق وی بنوعی

شد که تا عرض میدان قوس  
 در روز کبر و در بهر سنگم با جوش  
 بهر یک ستمش فرزند کباب  
 چون قصه در آتش کوه کلا شد بنا  
 صدیق با نبی شده و در غار شین  
 فاروق بیکه مظهر حکام شیخ  
 عثمان کز دست با علم حیا  
 فضل علی بر ستمش کمال علم  
 صد گونه تحفه صلوات از عرش  
 گویم پس از در و با یک جور  
 قطب پسر فضل کمال فناء  
 سیر خورشید طریق بر طریقی  
 چون فاشان علم بر حدیقه

مستشیر باری که شهر لایم کمال  
 همسایه دست کرمی شعر شایسته  
 وصف کمال دست بر اول از حد  
 بودند چار باروی ارکان در کمال  
 بودند چون مغرب با دم تو  
 روز غم ز کار بستند لایم  
 و عظیم نام اوست ز نور حقیقه  
 خود را به حقیقت علی خود با آب  
 بر روح کمال نبی باد و با جان  
 مدح ستمی حیدر فانیست جلال  
 نسبت به کرمت حق هر شد زلال  
 نایب مناسبت خود خواجه جهش  
 پندش بدست دیز بر جسم



دارد ز جعفر رضا و خا	سجده علم و حکما در جنت
بر سر تو غایت چه جوهر کند	از نور عقل و صفای فروع
بقلم از کمال کند زین	بر پا دست جلیتم ندلم
با بر تو یسیم زرق مهری	فقر خجلا بطفش به در او
چون بس در کوشد دست سحر	تا ز کوه پنجه است بین عدل
ز ننگ از نجوم سینه دارد در	تا نغمه شود جلوه ای بر سپهر
که هضمه و زرا دست بسبب	چند فایاب خیمه زین بنا کند
جسم بد کعبه و الگوین	بیکر و آرزو در سبب سایی در سر
کرد و در خسته زایل کوه	هر جا بندند سنجاد و شمشیر
از استیج و جویب زنا و د	بخشد روان با می فقیر از زو
فون بهم بصورت تو نه عدل	داد از کرم بر اهل کمال
خاقان سنج بار که از سر	شاهنشاه بلال که بخت خلیل
حصه آن ماست با غایت	اقبال تاج تخت سرب زلفم

هر چه سرازار از نرسد  
 آید و پادشاه و خاصه کند  
 نکتت سرشت خود محمود است  
 به و مخالفت بر ما گرفتاری  
 عقد موافقت هر ما می کند  
 غافل از آنکه هر که بغیر اتم بود  
 بختش روزی از آن خوت بود  
 نیکتر است و بدتر است  
 سوسو پادشاه فلک بارگاه شد  
 فراتر شد بسبب ظفر  
 سرداران کرده شیخ عتبه  
 همراه آنجعه فیصل کن بود  
 امیران صحابه مسند ضربه

اقدح کجاست ارباب جاودا  
 بنده چندان گشت و هر چه  
 حق نماند بنیاد دور رسد  
 پنداشت از بخار با و بر سوزید  
 او را بخود نمود و هر چه پنداشت  
 البت ترخ و محنت و غم و سوزید  
 آخر عمر گرفت از ملک ریگان  
 اکنون همه مردم کاف بودند  
 از نقض عهد غیر ستم خود که  
 خوش بود در حب و فزون استارگان  
 محمد رحیم که پور خدا با بود آن  
 با حسد هم با کار و تپیدت روان  
 از جادو کرد و صف جمع کرد

رزم که در هر مایه بمثال	شد پس این دوشگر کوی چو حکما
غالب بر شک کشت بوز قوی	از بسکه نخت و لک قبال یاریو
محمدیم نسبت بجای شکما	فرا و نیک لکه همت بر کسبش
نمودید بر مرد و کسبش کمال	فرمان بر لب فرستیت رواج کفک
بکشد بر سر تو قوت جاستر و کمال	آشور فک کوه دامان دود
از سجا در زده وصف مع بود	باز آمدند بهار سر و حلا
از فتح شهرش دشمنان کشت	گردم سوال گشت از جمع خبر
ایده موع فرق و جب زفت	سزار کس کرد برون عجز و غنم

بود وصف ذات کتبه	الحی توشی پادشاه مفسر
شفیع کنان مار و درو	حسبت محمد بود شاه کولا
زنت جو نخت سازم سخن	برویم دری از معانی کسا
هر صف نام لب جو کس طر	سوم کو بهر شان ز درج عطار

یکی نه ستران رسم توان گف  
بالفلا لاریب خلایق داود  
بعلم بد بشر جهان بخش  
گف دست در بانوال کس  
بشر اکثر زور بازو نماید  
بر او رنگ خاص اما نشیند  
به دران عدل تو ایست عادل  
بود کفر س سدا کت پرورد  
سز د کوس دولت بکره تو بد  
بیر با نندارم صبر  
بیان بسر بویه پایه افشار  
جهان تیرین سر بندت  
دلت مخرج هر سر حیا

مداوار سو بد چه فداک فقر  
وجود تو از جو د کرده طغر  
ارسطو فطوس جهان سکند  
غرد و برو انبیا بر ابر  
یک صید غریب خشن  
مبارک مبارک ترا با و اسر  
نباشد بجز چشم خوبان مگر  
یکی کمتر از آن تو قبصر  
ساج شحانی و آن سیر  
دیس از نیست بهر کز تو  
حیدر است نامت ز اولاد  
همه عمر منصور بشر مظفر  
حیدت ز نور الله منور

در بخت و دولت و کیش  
 بود تا سحر بر بس را مدار  
 بر و پشت بنام پیمبر  
 بنزاکس که از ضایع تو جد  
 شود طالع خیرت سعد اکبر  
 و شش تا بطاس سهر <sup>درد</sup>  
 بجواب عدم با صبح بخیر  
 در سشدر می با و جسم تو  
 زبا و دم معنی می شد عدد  
 لوار و خود کنون با دست  
 کسی نخس مهر تو در سبک کرد  
 بجز لطف جهان زوید کرد  
 ز تشریف خط قدرت خیر  
 قبا می گویم ترا با دور  
 الطمی ضمیر منیر تو هر کس  
 نمر و در سبب حوران کله  
 بهمت تمنای همین بود عسر  
 که باشد ز خیل سکان تو بود  
 بگرداند آس از صدق تو  
 بر سر آستانم شد اخلاص  
 بیایمت ای غنای دولت فرد  
 نه همچو آریاب ز این سخن  
 نواز و صف و تیش چه واضح  
 که حسن نضافت شریک ظاهر  
 ز طباب بگذر سخن مختصر  
 ولایت فزیرت مگر سز

مدین کی رقم کرد تو کوه حسن است  
چاشنی طراز ناز پرورد و دل است  
مسخر کرده قلیم دلهالک باندار  
دلی دارم که برک راه کوه است  
قبول دین مردم بد و بد پرست  
از انروز که ای دین خیر شهر و دینم  
سمند ناز هر سو میدونم و او جو  
هر اظهارت بر خورشید کابل است  
خط سبز سیاق است کوه است  
است که پانچ کیم گفت کوه  
میکنند بدوران تو لاف  
تو بر نیت طباوه کلک است  
دست تاجا کرد و دستار است

ز حیرت که کی سنیفان دست  
که ای جسم دل جام فدای است  
هم تو که تاقیت بر من یاد کوه است  
سر دارم که بنویسند غایت  
پاد چشم من منبر کنج کرده است  
بدنش بخورد رو کرده مجرم است  
بعلم رسته کسند از نور غایت  
که ای جسم دل جام فدای است  
بهم دارند کوه با الفی خمر و سیت  
عده در شهر کوه و در غم زین است  
که با این کوه کل سر کشنده است  
مس و کیم غم خون دل و نقد است  
نمیاند بخوابت باغ است

رسانا جو بیوم غیر از دعا نیست  
سرمه سده که کرد بر آرزو کلمه نظم

سند صد خدیو ادا که ترکان است  
عشق بدنه خوب غنچه سیم

قیامت جلوه نیت خرم نیست  
از آن روز که دل خلو که طبع محبت  
سلاخو خط نوح بر لبها مرقوم  
ملاحت از یک دروگان کبر حسنه  
خیال جلوه وقت که از تو بود ارا  
الهی جو بادام باز رونو کارم  
نیساید بیدارم خیمه شتر  
خود الا دارد شوخ انداز قهر بر شتر  
وطن در دول دیونه باز لقا کبریت  
اگر از بند بند من فغان خیزد و جیب

تغافل نه با دو کجا هر چه ستم  
وطن دارم بزنگ در دریا ستم  
رک کفر منین در نظر با معصیت  
هنرمند حسبا خانزاد ستم  
خرامان شو که بنوع غم از ستم  
وصاست بر بقدر جان نمودم ستم  
اسارت میکند مکرکان بر فوار  
خسوز میکند سودا در کف ستم  
سیمه بن حسن ترانج زنجیر ستم  
جهان له لایه بر تو ان که ستم

جبهت است از طلع مشرق جنوب  
 به طالع خورشید و خورشید بدو  
 کسی از این بر سر  
 کس بر خورشید  
 کجا از وضه جبهت چنان پرورد  
 ارم خیمه کلان بر سر پرورد  
 رس و عکس ارکان در جبهت  
 قطب بهره یا بگردد سبب  
 خارا آلوده بدست غار بزرگ  
 اش نهی و شنسایه یا با جبار  
 به مشربان فلک از فاکه نهی  
 تو وضع شیوه باشد در این  
 وطن دارم بگشایم در سینه

از سر و پر خورشید با بر سر  
 نیم آنست بود یکی یکی  
 بر کی بگفت اردو  
 بوی مسما  
 یک طوبی باها کاشته خردوس است  
 که دارد صدق ناهب محسن است  
 روان او به بنه کاد و ماس  
 جلا و جلا که لیل سار است  
 که دارد صدق ناهب محسن است  
 که باید کس از خورشید سوار  
 از هر کجا جانب است او انان است  
 نصحت در سینه است بر کوه است  
 چو باشد خورشید سوار است



ریاضت است از کوشش بر  
 بنزدان نخل غنچه بر  
 با ببل باغ نعمت کلچین  
 رسید آخر از دست هم آفرین

جلوه سرمانند تانازولان  
 تا بزرگ سبزه دور جام بر  
 تا بچکان بوید زه جنس حسنا  
 از ترغیب سینه زینر طاهر  
 از اعلی تا بید و هندش نخل آرد  
 چاره کردن از کرم داغ طریح  
 تا بچگون بوید غنچه دارو کلشن  
 شا بد معنی است با چمان و از بزم  
 استند قبله بخوندار با نسیب باز

در ریاضی و بهر سر و خدایان  
 ردونق فزاید طوبی و بیان  
 با چو خورشید از کرم سر کرم  
 بر سپهر حسن خورشید تابان  
 طوبی با لب باغ رضوان  
 تا بدمرام باغ سینه ریح  
 از نیاں سر خصل پروانه  
 ز خوشتر کنیز فطرت بدوران  
 چاره فرمای مراد تا توانان

از جنبه مبتدیان در خواب از خواب  
نورخسبر کلف چون ما نماند

ز جو سرگرنه خون من غنا حرم	هر چه در سینه بستن از من
رنگ مینماید خارتر که کند من دم	ز بس لب ز خوش دید در با کول
بر کوه سپهر خواهد گشت و اما کوه	بها و سوخ کوه جلوه است مکر
نذار دست این کار پیمان من دم	بسودا خط سینه ما کاف در کوش
گهر بر لب و اعز بر لب هر چه مهم	ز فیض پذیرد لاف استغفار من
ندم شیخ کهر خرم غنا با چه مهم	ز پیدا و نمدنک و لیس غنچه مهم
من است از کوه و لب تا حرم مهم	ز چه مفلس و ندانم هر چه مهم

جان من است از غم ای سوخ پرو پا	ای بچو پنهانی صحبت پنهانی
جست در راه تو مانع ای سهری پا	یگرت که مانع پرواز در کلبه
از ره پنهان دل چو باد و در سینه پا	کوز راه و دیده و مصلحت که کلبه

چه زرد بچونش کنگر کنگر کنگر  
 خورد و که این در توی لای ننگ  
 مدینه پیرت ذر کا خازر  
 بیجالت کلیم ننگه در دو غم  
 ای صبا آرزو سیر کز غنا با  
 به چو بود غنیا چونت در صبا  
 ای دل فرود ای سنگدل از غنا  
 بیخست و نام تو جامی در صبا

کندار لفظ موج نما شکا مغنه  
 سامی که در دلش شو قدیم  
 اهل غر و لطمه خور جان من  
 با تو هم خوشید از زبان حسره  
 است کام خط ز خان شرفه  
 با تو ترغیب هر است نباید کار  
 ریزد چون سم از مزه هم است  
 نمرود را ز پشت بود بقر مغنه  
 در حمله اسخول بیامند اسبار  
 سر مینشد ز دم بوقب مغنه

بیاد آن سبکوش در شب مهتاب  
 بزر خط بنامش فال بهند و سنا  
 قند زنگ در هم سر در مهتاب  
 یکبست در آسید به چو سنا

ز چشم نیک نماند شصت و نه	نستند حمد قبح لغت در مرتب
در آب بر تو نه دیدم پیاد و بد	صفای کعبه کعبه در مرتب
ز فیض چشمم پر از سفید گوی	ندم بناز بیم غمش در مرتب

دل راهبر دیده کعبه نمکند	رنگش تا کونت ابرو نمکند
تا بد بر رخ تو خط مشکناک	ریحان نسیم خود چه گویمکند
جمله غمشه تیغ ز ابرو کشیده	ای دل خدیجه جسم سر نمکند
پیدا از که خال لب میکند بدل	در کعبه هیچ کعبه همد و نمکند
صورت پرست ساد و سخن سنج	آینه کعبه چشم تراز و نمکند
از طبع کعبه لطافت هم روان نمکند	نغمه آید ارباب جو نمکند

بیت برود و وصل کند از چشم  
 حضرت نگاه ویر بر نمکند

صد چشم خورده که در این عالم  
 سر تا بیار شد چو ز نور خانم

چو شمشیر فرشته بر آید  
 چو طایر کند به هوا سینه  
 چو کوبد با دهرزه دو بیابان  
 بنود کف تو آبله بیخ آب دهم

هر سجد از جنین نازم هر کس کند  
 از دیده زمان برود طبع کرده  
 از پایشستم ز وطن دور  
 بی زاد قطع و او عیش تو چون کنم

از آب شو فرکل خن را بید آید  
 طفل اشک از پیره کرد یها که پیا  
 موسفید زرم بر بر آید آماده  
 چشم منش ز بیانی از بروز آید  
 رشته جان ز تنم چون شمشیر آید  
 آرزوی می کسبها دهم در بوم و دل  
 چو کجا بگر مغربم از بیم کد آید

وز که از دل نهال غله بید آید  
 در کجای مکتب دل با شید آید  
 بعد از تو خواهم و اویش در میان  
 و او از سید او خفته در حجر آید  
 طره کسب مگر بر عارض خود آید  
 جارجم با دهره بجان کس خواند  
 نوی کو بچشم از غوطه آید

تاریخ بو سلفه حضرت توره حصابان و لایب

دارت تلخ کس نهاده کسور	باغ و قهوه ز کار سبزه کیمیک
سر و غم بر آید پسته با همی	کند قهوه رسیده با همی
سینه کار سر اندر جان غم	ماه و قهوه شرب و زانو و در
تا بنا کس بد فیروزه افلاک است	انجیر تا با پسته اندر جان
کس نس با بار نخل عدل در	بود قهوه ملازم با ویر جان
یار با سر و سر با کت قهوه	از خزان هم مرا آقا دری در امان
تا بعد از بخت تحت عمر و نورده	باغ این رک عا توره صابرا
از خود حبه بار کا باغ و پسته	عفت با خیره از نهاده قهوه و پسته

خانه همت در بار از ادب بود با

**مخمس** سبزه قهوه و کوشن صابرا **نکته**

نور خجسته خطه بوال حال  
 صفت زینا خوست زنده  
 خور و بهار بخت بدمان حال

ز کیک کمال بهمان اسم نور سبقت علم ز کمال اسم  
چون غنچه زده آن تو یستاسی بر کاست لب ز جویستاس

موجر است بخا تو زغان نعل

ای سپید زلف تو در غنچه آید و صد فر جمعیت تو با  
بر چاشیده رو تو خطا حجت خود گیسو تو مد الف اب خود

ا بر دیو بسلم تند دیوان نعل

درب کده نازش ز سحر آما کوه سحر که جبر کت از موضع ما  
دارد و بسکت دل ما جبر کت جسم تو با آن سحر و میان شکنها

سنگ سحر در غنچه نعل

از خون جگر بغض دل تو جگر ستم خورشید زلف و ستم ستم  
از چشم سیه مست تو که جام ستم مشکل درین عنقه ستم ستم

غزل در بیدار سحر فروتن نعل حیرت

نعل تو خط سحر جگر ستم ستم همچو طوطی عالم را بر سر ستم ستم

ماهی و ستان کتسم صفا و نسیم  
 بر که ما خزان کفتر ز مسکنه  
 بانبا پروردگانت تاملی در کار  
 آه ماه چون در دل کس خسته مسکنه  
 سمع از آن کلام و نفسش مجاهد  
 تیغ بر سر کرد کسین خاک بر مسکنه  
 جبریت از سوسر صحیحی که سر بر مسکنه

کوه با در بغل طوفان محبت مسکنه

طوفان قهر بر عیان زلفت تو کیم  
 محشر طوح خورن نه با تصویف  
 زلف مستغنی شبنم کس بد که در کیم  
 کرش او تا به شب که و ماه قمر کیم  
 تار ساند بر فوار کنگر کیم  
 در سواد سیر بی بی کیم  
 ریخت زلفش بر روی او آرا کیم  
 طره زلفش بر بر در می کیم  
 صنعت عمارت بر صف بر او کیم  
 لایمی وار کجاست کیم  
 کفم آید لاجب است بر بلوغ کیم  
 بیدار بیا و بنامش کیم  
 کف عیال و مونس بیدار کیم

از پندار تا به غم از غم زود کیم



ماریخ و فانی مسر را ضانی منشر نور مرتد :

آن سرخوس ز نانی جام است	از باوه خسته حقیقت است
در کلس نغمه کلین آراز کلام	در قمر سخن بی بی عالی تر دست
سرخیل در سیر و پیشواهی	در وصف کمالش از کج کفایت
در غره ماه از چشم فرشته بود	رخت سوز از جهان فانی بر لب
هر طره که از کمالش نماند	در ما تمام اوج معانی محنت
از عالم آب خال مرغ خوشتر	بشکست قفس رینج طوطی نیست
از با قف غیبی نه از این ماریخ	دل کند ز جاں بر جفت بویست

زهی تبار قدر تو تاج ار رانی	بلند رتبه ز نامت کس خاقانی
ز نظر تو که کرات چهرتیا پرور مهر	سپهر که جلوت سر بر سلطان
لوا فرسخ ترا بر چیم طفله تو	بکه در زم تو خود رسید کرد و طاعت
بدر کتیب تا نظیرم هیچ نباید	ز ناوه بزین لبوس بر توستان

سزد که خیل ملائکه کنند و بر	سحر با پدیده آستان در بر
بود چو شعل خورشید ماه نورانی	حلقه و دولت و بخت تو با نام هم
که کجاست مدور شهر سبز نهانی	زبان کسیر و گفتار نیکو شهر تو
شدند حیرت قرآنش بشیانی	بر یکفتم که سو و هر خام بخشد
بگفت با تو غایب بر مزار کوهستانی	زیر عمل در فرستخ خواستم بر خط
بگو با و صف فرستخ شد بستان	سزاجب بروں که نظر و مباد

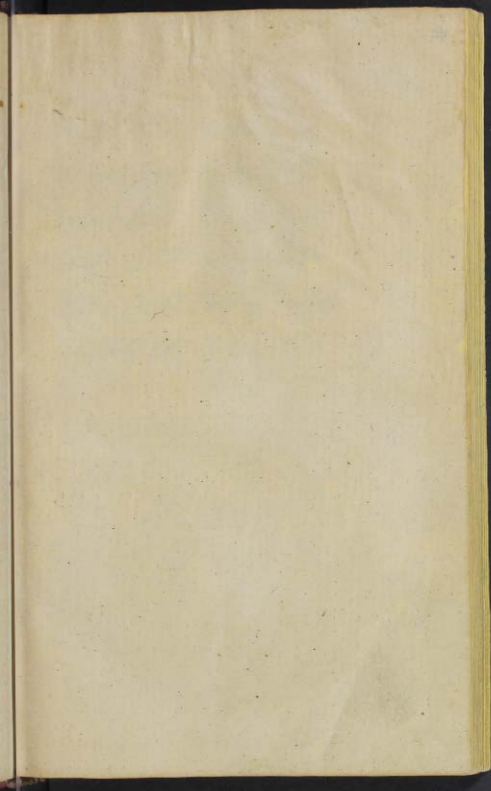
MAGY AKADEMIA  
KÖNYVTÁRA



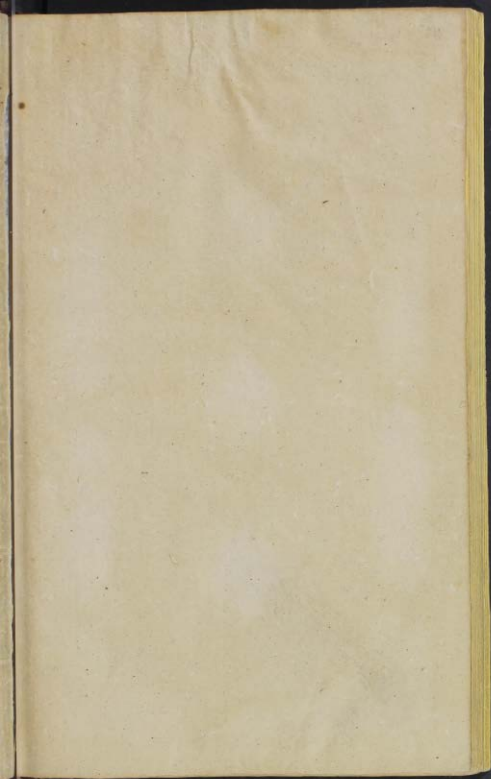
1840	1841
1842	1843
1844	1845
1846	1847
1848	1849
1850	1851

1852











116 九 〇 七 五 九 七

Perzsa 0. 47.

Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences





Porzina. O

47.

